به توفیق خالق سخن آفرین آموزندهٔ محاسن زبان بیان و آرایندهٔ اخلاق مضامین

۱۲۶۸

مقامات حمیدی

به حسن سعی حاجی محمد کلان ... مطبوع طبایع سخن‌سنجان نکته‌دان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی شرفنا بالعلم الراسخ وعرفنا بالدین الناسخ وحملنا

جمیع حمد خدای راست که بزرگی داد ما را بدانش استوار وشناسا کرد ما را بدینی که رد کننده همه دینهاست وبرداشت ما را

حقائق الاحکام وعلمنا دقائق الحلال والحرام ومیزنا من طبقة الانعام

حقیقتهای احکام خود را وآموخت ما را باریکیهای حلال وحرام را وتمیز داد ما را از گروه چارپایان

وخصصنا بمزایا الانعام الذی انشأ فی الهواء من السحب امواجا

وخاص کرد ما را بافزونیهای بخشش آنکه پیدا کرد در باد موجهای ابرها

فابدع فی السماء من الشهب افواجا وجعل الشمس سراجا وهاجا وانزل

پس آفرید در آسمانها فوجهای درخشهای آتش وگردانید آفتاب را چراغ روشن وفرو آورد

من المعصرات ماء ثجاجا دارت الافلاک بتدویره وسارت الاملاک

از ابرها که قریب باریدن باشد آب بزان سیکر وند آسمانها بگردانیدن آن وسیر میکنند فرشتگان

بتقدیره له الفضل والافضال والقدر والکمال لا اله الا الله الکبیر المتعال

باندازه کردن آن برای اوست بزرگی وبزرگ کردن دیگری را ومرتبه وبزرگی نیست معبودی مگر خدای بزرگ برتر

نشهد به الا عن ارتیاب ونؤمن به الا عن اختلاب ونتوکل علیه فی مجی‌ء ذهاب

گواهی میدهیم بآن گواهی که از شک باشد وگرویده میشویم بآن گرویدگی که از فریب باشد واعتماد میکنیم برا او در آمدن ورفتن

بمعنی فریب دادن ۱۲

جزو اول

ایمان من اعترف بذنوبه وتاب واشهد ان محمداً خیر عباده وسید البشر

گرویدگی آنکس که اقرار کرد بگناهان خود و توبه کرد و گواهی میدهیم آنکه بتحقیق محمد بهترست از همه بندگان خدای تعالی و سردار آدمیان

فی بلاده صاحب السیف القضیب والسنان الخضیب وراکب البراق

در شهرهای خدای تعالی صاحب شمشیر برنده است و صاحب نیزهٔ رنگین بخون کفاره و سوار براق

الی معراج ذروة القریب الذی انقذنا من تیه الحیرة بمصابیح جبینه

تا نردبان بلندی الحجه نزدیک بخداست آن محمد که رهانید مارا از بیابان حیرت بچراغهای پیشانی خود

وفتح لنا ابواب الاغلاق بمفاتیح یمینه وعلمنا حقائق شریعته ودینه

وگشاد برای ما درهای بستگیها بکلیدهای دست راست خود و آموخت ما را حقیقتهای شریعت و دین خود

وشرفنا بدقائق یقینه صلی الله علیه وعلی الذاهبین فی سبیل الله

و بزرگی داد ما را بریکیهای یقین خود رحمت فرستد الله تعالی برو و بر روندگان در راه الله تعالی

والمهاجرین والانصار فی ذات الله وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

و هجرت کنندگان و مددگاران او در معرفت ذات الله تعالی و سلام فرستد سلام فرستادنی بسیار بسیار

سپاس و ستایش خداوندی را که بیاراست ارواح ما را بوجود اصلی و پیراست اشباح ما را بسجود وصلی و در ما پوشید حلهٔ زندگی و بر ما کشید رقم بندگی کسوت جان بما نهاد و بی ضنتی خلعت ایمان در سر ما افکند بی منتی سواد دل ما را با نوار شمع معرفت آشنائی داد و در اطباق احداق با کمال قدرت روشنائی نهاد و خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا مشارع شریعت بما نمود و زنگ طبیعت از آئینهٔ دل ما بزدود درود و تحیت بروی و بر آل و اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت بر احباب وی

سبب ترتیب و موجب ترکیب کتاب

بدانکه ما بعد ترکیب این اصول را علتی ظاهر بود و تعریب این فصول را ابر بهانی باهر و جلوهٔ این عروس را شوقی بی پایان و تجرع این گوش را نهمتی در میان خندهٔ این برق بی طربی و فرحی نیست و خروش این رعد بی تعبی و ترحی نه

نظم

مرد باید که بامقصد خویش	بگشاید بعقل و بربندد	رفتن بی مراد نستاند
گفتن هر گزاف نپسندد	ابر باشد که باوه میگرید	برق باشد که خیره میخندد

نظم

سخن از عجز کنعانی و حکم لقمانی باید گفت که بر جای اوراق باید که ارواح متفکر شود بیابان و اشباح متحیر باو سبار راید

در سخن عندلیب باید بود	در فصاحت خطیب باید بود	بسخنهای دلربا و غریب
در زمانه غریب باید بود	بخصالی که از هنر باشد	عالمی را نصیب باید بود

و تهییج و تلویح این بحر زاخر در جمادی الآخر بود من شهور سنة احدی و خمسین و خمس مائة بود هنگامیکه جرم آفتاب روز افزون از جرم بزغالهٔ گردون بیتافت و صورت ماه شب فروز بر چرخ گردان از گوشهٔ قبضهٔ کمان نگاه میکرد و سحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین می بارید و کام حسن در عشق وصال سمن منجار بید و ریش نسیم در باغ سفید گلیم اثری نداشت و عندلیب خوش گوی از گل خوش بوی خبری نداشت و حوضها چون صرح ممرّد در جوشن زمرد بود و بساط نوبت بهمن چون دولت بهمن ممهّد درچنین وقتی این اتفاق افتاد که آئینهٔ طبع بیکبار از تطاول روزگار زنگار داشت و چرخ منقلب و دهر متغلب سر جنگ و پیکار داشت آستین نور بر فراش گل بود و نفس با حوادث در کوی مضایق جهل و در مصاف نفس و ریم ادی دمی بر لب میرسید و در مطالعهٔ کتب روزی بشب میکشید و کتب نفیسه را جلیس ساخته بسید و با فلاک شطرنج محابا و نرد مدارا باخته می آمد تا وقتی چنین اتفاق در نشر و طی این اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابو القاسم حریری رسیدم و ان دو درج دُرر غرر بدیدم باخود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که با نفاس و چندین نفائس یادگار ماند و چندین عرائس در کنار روزگار آمد

قطعه

فقلت سقی الله ارواحهم	کانی الی شخصهم ناظر	فما مات من حجرهم واصل
پس گفتم که سیراب کناد خدا جانهای ایشانرا	گویا من بسوی وجود شان بیننده ام	پس نمرد کسیکه نکوئی ایشان رسنده است
وما غاب من ذکرهم حاضر		
و نه غائب شد کسیکه ذکر ایشان حاضر است		

در اثنای این اجتنا و اقتنا بفرمود آنکه مرا امتثال امر او بر جان فرض عین بود و انقیاد حکم او در ذمهٔ من قرض و دین که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بلغت تازی و عبارت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه بر هر دو مزید نیست اما عوام عجم را اصلا مفید نیست اگر مشک و عود را این بخور و عنبر نشدی دماغ عقلا ازین شلت معطر نشدی و این کاس مثنی سه گانی کشتی عقد او ناخ گوهر کانی شدی اگرچه هر یک ازان در فصاحت کافی است و در بلاغت جافی اما چون ترکیب و ترتیب هر دو از حروف تازی است و حلو در ظروف حجازی اهل عجم ازان نکات لبس بی نصاب اند و فارسیان ازان لغت عجیب بی نصیب

چه نشانهٔ بلیغان بلغت کرخیان خوش نیاید و سمر را از زبان بعبارت تازیان گوش نماید **رباعی**

با یار نو از غم کهن باید گفت	لا بد بزبان او سخن باید گفت
چون با عجمی کن و مکن باید گفت	لا تفعل و افعل نکند چندین سود

پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش پا بایست نهاد و این قفل عقل را بی مفتاح ببایست کشاد و معوّل برین تلفیق ره حالی توفیق یزدانی ست و عمدهٔ آلت ترتیب این مقالت بر مدد آسمانی امید آنست که سورهٔ تیسیر ناسخ سورهٔ تعسیر آید و حکم تقدیر موافق اندیشهٔ تدبیر زاید ان شاء الله تعالی **قطعه**

به حل و عقد سخن پس بچنگ الی عقل	هر آنچه کلک تصرف بدو رسد بکنم
هر آنچه دست تکلف بدو رسد بکنم	بعون ایزد و تائید بخت و مایهٔ فضل

چه میدانم که دنیا آشیانهٔ عیب‌گویان ست و خانهٔ عیب‌جویان عیب نابوده بجویند و عیب ناشنوده بگویند همه عالم ناقد اخفش اند و صراف اعمش که آنچه از خود کم گیرند از روزن دیگران بجویند و جز خود نایافته بازرن دیگران می پوشند شب تاریک حس باریک در دیدهٔ دیگران دیده و بروز روشن کوه معائب خود ندیده **نظم**

در شب چو روی سره باریک تر از موی	چون روز همی بر خود راه نه بینی
در چشم کسان چو بود ار کاه نه بینی	چون تو بر خود چشم تو بر کوه نیفتد

و نیز شرط اوفق و رکن اوثق آن ست که در میدان این تسوید اسپ خود تازم و بر بساط این تمهید نرد خود بازم و در جملهٔ این تصنیف با سرمایهٔ خود سازم و اصلا ترتیب ابیات و سائر تالیف بحلّی و حلل دیگران ننازم الا مصراعی چند بر سبیل شهادت نه بر وجه افادت و در جملهٔ این ابیات که رفیق این ره باشد بعدد کم از ده باشد که عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب بیش نتوان آراست و در آرایش معشوق صاحب جمال باستعارهٔ زیور دریوزه نتوان ساخت **بیت**

با مایهٔ خود بساز چون بی هنران	سرمایه بعاریت مخواه از دگران

و درین وصل و فصل تازی و پارسی بیامیختم و غرر عربی با درر دری از گوش سخن در آویختم تا خوانندگان بدانند که در آلت تصویر سیّت در حالت قبوری نه

وَبِاللهِ العَوْنُ وَالتَّوْفِيقُ فِي هٰذَا الجَمْعِ وَالتَّفْرِيقِ إِنَّهُ حَسْبُنَا

بسبب خدای تعالی ست مدد و مهیا کردن اسباب خیر درین فراهم کردن و جدا کردن هر آینه آنخدا کافی ست ما را

وَنِعْمَ الرَّفِيقُ وَهُوَ بِاسْتِعَانَةِ المُضْطَرِّ حَقِيقٌ

و بهتر رفیق ست و آن خدا بمدد خواستن مرد بیچاره محتاج خود سزاوار است

المَقَامَةُ الأُولَى فِي البَدَائِعِ المُلَمَّعَةِ وَالصَّنَائِعِ المُسَجَّعَةِ

مقامه اول در نادرات روشن کرده شده و صنعتهای قافیه دار

ج ۱

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس و همدم بود و در سفر انیس و همراز که وقتی از اوقات بحکم محرکات نوائب و معقبات مصائب در عرصات بقاع عزم انتجاع کردم و از اولوا الالباب آثار و اخبار اعراب استماع و در عهد جوانی طراوتی داشت و طیش عهد کودکی حلاوتی عذار از بیم پیری در پردهٔ قیری بود و عارض از عوارض انقلاب در حجاب شکمات متواری در چنین حالتی بوسیلهٔ چنین آلتی ناگاه به انقلاب آسمانی از ناحیهٔ جانی افتراق بیفتاد و از عزم جزم چنین اتفاق براد

شعر

فقلت لقلبی و سیری ان شئتم فلا		فانی اراعی النجم واللیل والفلا
بگفتم سعد کو داریدای ستاره مرا وار خود سید		پس تحقیق من می بینم ستارگان را و شب و بیابان را

سفر بر وطن و حضر ایثار کردم و منازل و صلی بر کاخ اصلی اختیار و بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله بقدمی که عشق سائق او بود و بوده اندیشه که حرکت لائق او بود نشیب و فراز حجاز و عراق بسر بردم و منازل مشاق از پای اشتیاق بسپردم و آرام بر خود حرام کردم و نه اندیشهٔ مسکن و نه طلب مقام کردم چنانکه شاعر گوید

قطعه

با ماه همم منازل و با باد هم لگام	با ابر هم مشارب و با رعد هم زمام
گه خوابگه به یثرب گه آبخور بشام	گیتی و هد بعلقهٔ شدت مرا شراب
گه رای سوی خلخ و گه روی سوی مصر	گردون نهد بسفرهٔ محنت مرا طعام

گاهی چون اسکندر در سیاحت خاک ظلمات و وقتی چون خضر در ساحت آب حیات وقتی به بیدای مغرب و گاهی بطحای مکه و یثرب

بیت

هر روز بهر گوشهٔ و هر دم بدگر جای	هر لی بدگر منزل و هر شب بدگر رای

تا مگر حلق صیدی در حبائل شست آید یا گوشهٔ دامن کریمی بدست آید خود این امنیت چون خط سحاب شکل بود و این بغیت چون اسم بی مسمی بی حاصل چون کیمیا امکان نداشت و چون عنقا مکان

قطعه

فقلت لقلبی الخطوب فنون	تسل و هذا الادلاج جنون	و حل المطایا الانزامل سروجها
پس گفتم برای دل خود که کارها گوناگون اند	آرام گیر پس این آخر شب رفتن دیوانگی است	و گذار سوار بهارا باز کن تنهای آن
فان نهایات الحراک سکون		

تا بعد از آنکه شربتهای شدائد چشیدم و ضربتهای مکائد کشیدم خائب و خائف بشهر طائف رسیدم هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی بدان مجامع آوردم که از آداب غربت یکی آنست که در هر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و معابد باید تا برکات آن تقرب و اصل بروزگار اهل تغرب آید چون از دائرهٔ بسیط بنقطهٔ وسیط آمدم و از کرانه بمیانه رسیدم و در مقصورهٔ معمورهٔ جماعتی دیدم برسیدم که این اجتماع از بهر چیست

و این استماع سخن گیت گفتند غریبی ست محتاز از بلاد حجاز که چون آدم عالم اسماست و چون عالم
حامل اشیا زبانی فصیح و بیانی بلیغ سخن میگوید و خلق را از راه وعظ کن ولکن سفر مایدگاه زبان
اهل حلقه ثنای گوید گاه بلغت اهل کلمه نوای زند نادره دهر است و اعجوبه شهر این اجتماع بسبب وی
و این التفات بفضل و ادب وی است قدم تعجیل بر داشتم و صفی چند از پس بگذاشتم صحبتی دیدم سوخته
آتش اشتیاق برافروخته چشمهای گریان و دلهای بریان بفیض وعظ بدینجا رسیده و سخن بدین حد
کشیده که ای زمره غربا و ای فرقه ادبا و ای طالبان غربت و ای ساکنان این تربت شما را استقامتی گویم
شنودنی است و حالتی نمایم که بودنی است و دلیل باشم بر راهی که پیمودنی است و بشیر و نذیر باشم بادا شما کی تمود

الوعظ بالعربية فاستمعوا أيها المسلمين إني لكم ناصح أمين پس روی

این پند بزبان عربی ست + پس بشنوید ای مومنان + پس هر آینه من برای شما پند کننده امانت دارم

بحجازیان تازیان کرد و گفت یا فتیان العرب وخلصان الأدب وأبناء السيف والقلم وأهل العلم

ای جوانان عرب + و دوستان برگزیده ادب + و پسران تیغ و قلم + و صاحب علم

والعلم فوالذي جلاكم بالعلم الراجح ونوّركم بالعقل الناجح إن الدهر قد فسد

و نیز علم پس قسم آنکس که روشن کرد شما را بعلم غالب + و گرانبار ساخت شما را بنیره حاجت روا کننده هر آینه زمانه فاسد شده و از کار

قد كسد والكرام قد خلت عراصهم وكسد الفساد خلاصهم وانقطعت جوائزهم

کاسد گردیده و بزرگان هر آینه خالی شد میدانهای آنها + و ناسره گشت بسبب فساد برگزیده آنها + بریده است بخششهای آنها

واستعجلت جنائزهم ديارهم خالية وعظامهم بالية ورسومهم قد عفت وجسومهم

و زود رفتند جنازه های آنها + خانهای آنها خالی اند + و استخوانهای آنها کهنه و پوسیده + نشانهای شان ناپدید شد و تنهای شان

قد انطفت فما بقي منهم مطعم وطاعم ولا قائم ولا ناعم ولا مجيب لداع ولا موف ولا مراع شعار

هر آینه سرد شد پس نه باقی ماند از آنها طعام خوراننده و نه خورنده و نه قیام کننده و نه سفر کننده و نه قبول کننده و نه خوت کننده و نه نگهدارنده

فأين كرام الصيد من آل هاشم	ولا هاشم باق ولا هم نقوا	تبددهم أيام البلا فتبددوا
پس کجاست بزرگان متکبر از اولاد هاشم	و نه هاشم باقیمانده و نه هر آینه آنها باقی	ماندند پراکنده کرد آنها را روزهای سختی پس پریشان شدند
وفرقهم ريب المنون ففرقوا	فلا غمكم يا معشر الكرام ولا تسيم	لقد كنا والله كما كنتم
و پراکنده کرد آنها را حوادث زمانه پس پراکنده شدند	پس گمان مبرید ای گروه بزرگان نه شک آرید هر آینه بودیم	ما سوگند خدا چنانکه هستید شما

يَا عَمَّ الْبِلَادِ سَاحِبَ الْأَذْيَالِ لَنَا فِي النَّادِي سِقَاءٌ وَفِي الْوَادِي رِعَاءٌ

خوشدل + کشنده دامنها + برای ما در مجلس مشک شیر و آب ست + و در بیابان چرندگان

وَفِي الْمَهَالِكِ اقْتِحَامٌ وَفِي الْعِرَاكِ إِقْدَامٌ وَفِي الْمَكَارِمِ جِفَانٌ دَاثِرَةٌ

و در جای هلاک درآمدن + و در جنگ پیش آمدن + و در بزرگیها پیالهاست دور کننده

وَعَنِ الْمَحَارِمِ أَجْفَانٌ غَائِرَةٌ حَتَّى سَطَا الدَّهْرُ وَغَلَبَ وَسَلَبَ مِنَّا مَا سَلَبَ

و از زنان حرام مژگانهائی به فرو روندة تا انکه حمله کرد زمانه و غالب شد و ربود از من انچه ربود یعنی حاجت بیان

وَانْعَكَسَ الْحَالُ وَانْقَلَبَ فَمَا سَمَحَهُ الدَّهْرُ إِيَّانَا أَرَامَ مِنَّا وَطَلَبَ فَارْحَمُوا مَنْ كَانَ

و برعکس شد حال و دیگر دید + پس انچه بخشید بود آنرا زمانه مارا بسبب آن از ما طلب + پس رحم کنید انکس را که بود

عِنْدَكُمْ صَائِمًا وَبَيْنَ أَيْدِيكُمْ خَلُوَّ الْمَزَادِ قَائِمًا رَاجِيًا لِمِنَحِكُمْ مُنَاجِيًا مُبْجِلًا لِعَوَارِفِكُمْ رَاجِيًا

نزدیک شما روزه دار + و در بروی شما خالی توشه دان استاده + امیدوار بخششهای شما دعا کننده دعا کننده عطایای شما امیدوار

وَخَلْفَهُ أَكْبَادٌ جَائِعَةٌ وَوَرَاءَهُ بَنَاتٌ ضَائِعَةٌ فَرَحِمَ اللهُ امْرَءً أَبْسَطَ كَفَّ النَّوَالِ

و پس آن جگرگوشهای گرسنه اند + و پس آن دختران هلاک شونده + پس رحم کناد الله تعالی مردی را که بگشاد دست بخشش

وَحَلَّ عَنِّي عَقْدَ هَذَا الْعِقَالِ حَتَّى أُوصِلَهُ بِالْمُكَافَاةِ عَلَى مَلَإِ عَيْنِي وَأَدُلَّهُ فِي الْمُجَازَاةِ عَلَى غَضِّ

و بگشاد از من گره این پابند + تا انکه رسانم اورا بعوض آن بر پری چشم خود + و راه نمایم اورا در جزا دادن بر پوشیدن

جَفْنِي فَلَا تَقْنَطُوا عَلَى اعْتِيَاضِ الْإِحْسَانِ آمَالًا فَإِنَّ اللهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ مَنْ أَحْسَنَ عَمَلًا

مژگان خود + پس نا امید مشو بر عوض گرفتن احسان آرزوها + پس هر آئینه الله تعالی هلاک نمیکند عوض آنکس که نیکو کرد کار را

الْوَعْظُ بِالْفَارِسِيَّةِ

پس وی از اهل حجاز و طائفه طائف بگردانید و گفت ای اهل بلاد عجم وقاد جان نهاد کرم و ارباب فتوت و مروت و مستظهر بوت و منوت بدان خدای که آفتاب منور بر این سقف مدور بگردانید و از بساط اغبر نبات اخضر رویانید که دنیا سرائی گذشتنی ست و حطام او سرمایهٔ گذاشتنی جست و جوی او بگفتگو کرایه بخند و زنگ وی بوی او بهٔ تگ و پوی نیرزد حلال او را شماری در پی ست و حرام او را نار و شرار در رگ و پی طاس وی بی وحشت حسن نباشد و کاس او بی زحمت مگس نه کرامت نفس عصامی و همت نظامی و سخایای حاتمی و سجایای فاطمی و کفی فیاض و کرمی فضفاض کر آتش مروت و شمع فتوت بر افروزد و اثنای عهد را چون سحاب بیعی کرم طبیعی بیاموزد و پس از انکه

خلق زحمت آرد بر این غریب رحمت کند پس با این دو حج منفرد تدبیر عمره کرد و روبهر دو مروه و گفت ای ارباب بضاعات
و اصحاب صلات و زهد و بلاغت و براعت و طائفهٔ عفت و جماعت اگرچه بصورت مختلف اشباح اید اما در معنی مؤتلف ارواح اید
اگرچه شما بظاهر متباین بلاد اید لیکن بباطن متحد اعتقاد اید من جمع کنم میان شما چون جمع کردن ظروف طعام را و هم
آوردن حروف کلام را و بی سعادت کاندو کلاک جمله را در کشم سلک سال خیا بخیه بلحی با کرخی همسنگ آید راز بی حجاز یمن کاشعار

قد قامت القيامة يا ايها النيام هر آئنه قائم شد قیامت ای خوابندگان	هبوا عن المنام وكفوا عن الحرام بیدار شوید از خواب باز باشید از حرام	ای مرد معارف وای فرقهٔ کرام
تا کی هوای ده و تا کی هوای جام	فالمرء حين يجلس القرن في اهتزا پس مرد وقتی که بنشیند حریف اندر جنبش	والليث حين يفترس الصيد في ابتسام و شیر هر گاه که بدرد شکار را در خنده میباشد
منکر بر آنکه هست ترا الها بدست	منکر بر آنکه هست ترا کارها بکام	فالنجم حين لاح قد اسود بالدجى پس ستاره هر گاه که روشن شد هر آئنه سیاه
والبدر حين تم قد غم بالظلام و ماه هر گاه تمام شد پس پوشیده شد در تاریکی	عارض چو شیر گشت مدام از دو کف بنه	کاندر پیاله کس نکند شیر با مدام
فالشيب قد تبدى والصبح قد بدا پس پیری هر آئنه روشن شد و صبح هر آئنه ظاهر شد	يا قوم قد نصحتكم اليوم والسلام ای قوم من هر آئنه نصیحت کردم امروز و سلام بر شما	پس ترتیب نظم مگذاشت و دست بدعا

برداشت و روی از حاضران بتافت و چون باد بشتافت بر اثر وی بدویدم در گرد او نرسیدم و بقیهٔ عمر در جست و جوی او بودم
عاقبت اثری از وی ندیدم و خبری از وی نشنیدم معلوم نشد که پای افزار غربت کجا
گشاد و بار کربت کجا نهاد

رباعی

گیتی چه خجست باوی گردون و چه کرد	تا چرخ نامهذب منقون از و چه خواست	تا گردش زمانه واژون و چه کرد تا بخت نامسز و مجنون بروچه کرد

المقامة الثانية في الشيب والشباب والمناظرة بين الشيخ والشاب

حکایت کرد مرا دوستی که مونس جلوت بود و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بحوادث تند روی از مسکن
دور بجستم و از کاخ اصلی بر شاخ فصلی نشستم و زاد و سلب بر ناقهٔ طلب نهادم و ندای حی علی الوداع
در حلقهٔ اجتماع در دادم و حلائق و عوائق اقامت از خود دور کردم و دل از راحت

و استراحت نفور گردانیدم اشعار

وقلت لصاحبي حث المطايا
گفتم برای همراهی خود برانگیخته شد سوارها

فان الصبح مبتسم الثنايا
پس هر آینه صبح سپید کننده دندانهاست

ولا تنظر اذا غلست صبحا
و مبین هرگاه تاریکی بروی در صبح

بما يلد النوائب العشايا
بچیزی که پیدا کند حاجت بعد شبها

و وسد بالذراع اذا عشى
و تکیه مکن بدست هرگاه شام سازی

ودع ذكر الوسائد والحشايا
و بگذار ذکر تکیه و نهالینها

فاما اقبلت فرص الاماني
پس یا پیش آید فرصتهای آرزوها

واما ادبرت غصص المنايا
و یا پس افگند غصه های مرگها

چون در طالع نگاه کردم وی عزیمت براه آوردم و با یاران تکمیل رای زدم و اسباب اقامت را پشت پا ی اشعار

با دل گفتم چو از حضر شادی نه
شاگردی کن که گرد استادی نه
چه نفس آمدی نیست از کوس هراو
چو هست دیده لقای مبتلای عیش
چو آب خاک نرمی باشدت مساز

و زنیب زمانه یکدم آزادی نه
دلا چو در حضرت عیش خرم خوش
چه در بلاد خراسان چه در بغداد حش
چه روزگار حادث شدت گرو است
چو باد بگذر و بستر مساز بر آتش

در تجربه های دهر استادانرا
عنان جهد بگیر و زمام مهد بکش
چه خیر زانکه در این سینه نقد عرض کنی
چه سود زانکه بود رخم کعبتین نقش ظاهر
پس وفق این احوال از نوال اهوا

بگریختم و بشوق سالک سفر در آویختم و بساط هامون نوشتم و از آب جیحون رود میان ماوراء النهر
خراسان بگذشتم با دل ترمذ روی بحجاز نهادم و این ندا در میان درداد اشعار

اذا جد لنتك امال العطية
هرگاه جنگ کند ترا امیدهای دیرینه کنند

فادركها باخفاف المطية
پس دریاب آنرا بسبک کردن سواری

وان خشنت بك الاحداث فاهجر
و اگر سختی کند بتو حوادث زمانه پس بگذار

فان فراقها هي العطية
هر آینه گذاشتن این گار را بخشش باشد

چون بدان مقام مبارک رسیدم و آن خاک متبرک بدیدم اخوان صبی

نظم

بدست آوردم و اقربای ادبی کسب کردم و در آن دیار روزی چند بماندم و در خلوت این ابیات خود خواندم

الم تكن خطة الاتراك اوطاني
اگر نباشد سرزمین ترکان وطنهای من

وليس سكان واديها سكاني
و نباشند باشندگان بیابان آن آرام دهندگان من

اثر البين واختر عنهم بدلا
اختیار کن جدائی و اختیار کن از آنها عوض

دارا بدار واخوانا باخوان
خانه را بخانه و برادران را به برادران من

تلق بكل بلاد ان حللت بها
ملاقات کن بهر شهر اگر فرود آئی در آن

اهلا باهل وجيرانا بجيران
صاحب الصاحب همسایه را بهمسایه

مباش منحنی آزاد و بود خود ز خسی — اسیر خانهٔ عطلت مشو ز کم هوسی — که در سرای غریبی و در زمین کسان
پدید گردد بر مرد بیکسی و کسی — که بی رفیق و حریفی نمانی از عالم — بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی

چون علت اسکینه پدید آمد و قالب اطمانیت روزی از غایت اشواق بران اسواق بگذشتم و صحیفهٔ آن اوراق بقدم احتراق می نوشتم تا برسیدم بجماعهٔ بیشمار و خلقی بسیار پیری را با جوانی دیدم بر طرف دکان ایستاده و از راه جدال در هم افتاده پیر با جوان در محاورات و مناظرات گرم شده و جوان با پیر در مشاجرات و محاربات بی آزرم گشته هر دو در مناقشه و مناوبه سخن میگفتند و بالماس انفاس در در می سفتند پیر گفت ای جوان پیران را حرمت دار تا ثمرهٔ جوانی بیابی و با بزرگان بساز تا دولت زندگانی بینی بر امیران مستی مجوی که پامال گردی و با پیران مستی مگوی که بدحال شوی هر که بر پیران نه بخشاید با پیری نرسد و هر که پیران را حرمت ندارد به پیری نرسد **قطعه**

ز جان و دل خاک پای پیران باش — اگر بخواهی تا چون سپهر پیر شوی — مران بلی که بود زیر دست سو الحال
گرت برآید تا بر هزار میر شوی — میاز طنز بر آن کو اسیر پیری شد — که رفته رفته بود هیچو او اسیر شوی
شراب صولت پیری اثر کند در تو — اگر چه بر شرف گنبد اثیر شوی — پس جوان سر برآورد و گفت ای

پیر سجاده ای تطاب ستاد با این همه زبانی بخنی گوش باش چون همه گفتی ساعتی خموش باش آیتش هذا الصادر و ماهذه القادر بدانکه نه پیری علت توقیرست و نه جوانی تهمت تحقیر صورت پیری موجب تقدیم نیست و سورت بزرگی سبب تعظیم نی مجرد پیری نه وثابه اعتذارست و محض جوانی نه ذوابه عذار بیاض پیری نشان روز زوال ستا و سواد جوانی عیان شب وصال صباح پیری معاد زندگانی ست و رواج جوانی میعاد شادمانی پیری پیرایه ایست که روی در کسادی دارد و جوانی سرمایه ایست که قدم در ازدیادی دارد کافور پیری عطر مجرمان سلوت ست و مشک جوانی عطر محرمان خلوت ست ابلیس در آوان جوانی مقبول حدمت بود و در زمان پیری مخذول حضرت تا آدم تا در مهد بدایت بود مسجود بود چون بعهد نهایت رسید محسود گشت اگر پیری علت احترام بودی موی چهل روزه دست در محاسن فرعون چهار صد ساله نزدی اگر بزرگی سبب نجات موجب درجات شدی عیسی دو روزه سخت نبوت یحیی و زکریا نشستی پیری سفید موی را با شکوفهٔ قبول سنگی نیست تا از جوانی گل سرخ رانگی ز نشنیده که کسی از گاو پیر خط و شعیر نگارد و ندانسته که خریر خلف حز خر

نیارد اگرچه روز پیری خاتمت زندگانیست اما هزار روز پیری بیک شب جوانی نیست **قطعه**

روز پیری اگرچه پر نورست — چون شب مظلم جوانی نیست — جز در ایوان خوابگاه شباب
راحت و عیش زندگانی نیست — در بهای یکدم ز عهد شباب — در بحری و لعل کانی نیست

اگر بزرگ را بر خرد ترجیح بودی و قاعده این سخن صحیح نوح از محمد صلی الله علیه و سلم فاضلتر بودی و لقمان از آدم گزیده تر آمدی پس معلوم شد که این باب مسدودست و این اصل مردود و آن زیوری که تفضل را شاید در آدمی علم و فرهنگست و حلیه که لاف را باید در مردم خرد و سنگست **قطعه**

مرد باید بعز و جود بلند — مرد باید بفر عقل رفیع — نبود جز بعلم مرد شریف
نشود جز بجهل مرد وضیع — چون تحلّی بعلم دارد و بس — خواه گو پیر باش خواه رضیع

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و در مناظره از فرزدق بجریر آمد گفت ای جوان گزاف گوی لاف جوی الصبی صبی و لو ابقی النبی چون از سر کودکی نه از ذهن ذکی بیهوده چند گفتی و در رشته گوهرفروشان بخبره چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم طریقت و کوی حقیقت گویم و از میدان لاف و گزاف بایوان انصاف و انتصاف پویم جمال پیری داعیه ترجیح و تفضیلست و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال شیب خیال عیب در نگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی راست نیاید که جوانی جاذبه شهوانی ست و داعیه شیطانی و شباب شعبه از دیوانگیست و قطعه از بیگانگی صباح پیری مشعله دار دین ست و هادی عالم ثبات و یقین چنانکه گفته اند **نظم**

اذا غلب المشیب علی الشباب — هدیت الی الخیات الصواب — فاکرم بالمشیب فان فیه
هرگاه غالب شد پیری بر جوانی — راه موده شدی بسوی پوشیدگیهای نیکی — پس بزرگ گردان پیری اکه بدرستیکه در آن
مزاوله المذاهب و التصابی — و ما ساء الفتی الا اذا ما — تخلصه البیاض عن الخضاب
منع باز بهاست و کودکی کردن — و اندوه بدست جوان یعنی بسیار بد است مگر هرگاه — رهاند او را سپیدی پیری از سیاه جوانی

و نزدیک زمره علما و فرقه فضلا درست و صحیح ست که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام تفضیل و ترجیح ست پس روی سوی من کرد و گفت من بر گوشه بودم از آن هنگامه و بر طرفی از آن معامله متفکر آن مقالت و متحیر آن حالت گفت ای جوان شعر منفرد ای ناقد ممیز بر چه گویی میان غاسق و صبح صادق فرقی هست صاحب عقل داند که عذار سفید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیتی ست

وميان سهيل وآفتاب وشيب وشباب چه جای سوست تفاوت ميان هندو روم با سرشت وتباين ميان ترک و زنگ ظاهر اگر کافور با خاکستر آميزشی دارد دو درو آويزشی اما عقلا قدر هر يک دانند و نرخ هر يک شناسند از آن بدانگی خرواری و ازين سنگی بدينا ری همه دی بستان نوروز طلبند و همه شب روان روز جويند هر که دست در دامن واحی زده باشد به تبسم صباحی بود و بر جای غنشم نسيم سفيده دم از سياحی تو ندانی که اين شباب بضاعت فرجات ست و شيب سرمايه و پيرايه نجات پس گفت ای جوان بشنو و يادگير و اين قطعه را مودت و استادگير **نظم**

فاسمع ندائي فانني	بلفظ ونطق وقول فصيح	فان تدرك الشيب عد نصيحه
پس بشنو آواز من پس هر آئنه دهان من	بلفظ و گويائی و گفتار فصيح	پس اگر يابی تو پيری را اگر کن بهيچ آنرا
فما الشيب الا نذير نصيح	فلا تحسب الشيب بحما ومما	وذلك في عارضيك نصيح
پس نيست پيری مگر ترساننده پند دهنده	پس مپنداری پيری را رنگ و کر	و آن پيری در هر دو رخسار شما آواز دهنده
فذ ايها الغمر في شيبه	لدى اهل حزم ندائي صريح	فان كان ذالك اذا ما اعترك
پس و رکن ای نادان در پيری خود	نزديک صاحب هوشياری آواز من ملا	پس اگر باشد اين هر گاه فرو گيرد ترا
فلعماك لو كان عيسى مسيح	فضيقه بالخير قبل الردي	والا فلذلك سيف ذبيح
پس مانده کننده ترا اگر باشد معالج تو عيسی	پس معالی کن آنرا به نيکی قبل از هلاک شدن	و گرنه پس اين پيری شمشير زائل کننده حيات
محضت النصيحة فيها كثيرا	فكم لا تدرک قولي المليح	چون لهار را با آتش جدا النجه شانيد
خالص کردم نصيحت در آن پيری بسيار	پس ندانم من که بسيلی تو سخن نمکين من	

وقوم را با بتدا و انتها بده انگشت استقصا بدو شيدند خواستی بخواستند و خود را چون طاوس زر جامه بيارا ستند بساط هنگامه در نوشتند و پير و جوان هر دو برگشتند چون مضمون حال بر سيدم و از نکون مقال شنيدم گفتند آن جوان پير و آن هر دو شير و قيرانی آن دو شکر و شيرا اگرچه بوقت مخاصمت تيغ و سپر اند اما نگاه مسالمت پدر و پسر اند فقلت والله ما هما الا شمس الضحى وبدر الظلم فمن اشبه اباه فما ظلم بعد از ان بر قدم ايشان بسيار شتافتم خبر گرد راه نيافتم **رباعی**

در حق هر دو آن فلک اندر نهان چه کرد	تا آن چه ان پير و انشای گرد و ...
معلوم من نشد که بر ايشان جهان چه کرد	گردون سفله طبع خرف نا گهان چه کرد

المقامة الثالثة في الغزو والجهاد

مقامه سوم در جنگ با کافران

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود و جان در متابعت او که وقتی از اوقات که شب
جوانی مظلم و عاشق بود و در حجت کودکی راسخ و باشوق و ریاحین عیش بی حد و اندازه و باغ
خوبی را شکوفه طرب تازه خواستم که بر اجهات بلاد گذری کنم و اختیار اختیار سفر نمایم با یاران
یکتا و اخوان صفا مشورت کردم و منافع سفر در میان آوردم هر یک مرا سفری تعیین میکردند و
عزلت را مستحسن میشمردند یکی گفت سفر تجارت بس مبارک و میمون است و حرکتی موزون و همایون
احوال دنیا بدو مرتب شود و مرد در روی جهان مجرب گردد و صید منال در شست آید و مال حلال بدست
افتد دیگری گفت سفر حج باید کرد و اندیشه و غم دینی باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکانست و پایه
از پایهای ایمان و ادای فرض شرع مست و قضای قرض محکم دیگری گفت این کار عباد و زهاد است
و سفر جوانان سفر جهاد است اکنون که صبح اسلام شام گشته و نفیر غزو و جهاد عام شده و ثغور بانان دین را
خرق افتاده و مسلمانی را ثلمه پدید آمده و فحول رجال بدان طرف می تازند و شبان ابطال بدان شهادت
می تازند و زنان دوک و سوزن کار زار سکین و کودکان بنی و چوب بکار می نمایند اگر خطر کنی
بدان طرف باید رفت و اگر سفر کنی در کسب آن شرف باید کرد **بیت** گر قصد کنی بکوی او باید کرد
ور آب خوری بجوی او باید خورد سفر تجارت کار بخیلانست و اختیار حج پیشه علیلان کشتن در
مصاف دیگرست و گشتن در اطواف دیگر شیر را حرام کشادن دیگرست و مغفر اقدام نهادن دیگر از
زیارت مشعر حرام تا وقوف بمقتل الاجسام تفاوتهاست و از تردد سواء دنیا تا بمسقط الهامات نهانهاست هر که
پای گام زدن آرد دست حسام زدن دارد نه هر که در مسالک کام اندازد در مهالک اقدام تواند کشاد اطم

نه هر که گام تواند زدن به بیداوی	سنان و تیغ تواند زدن بهیجا در	بسوی معرکه غزو مرد وار بتاز
که زن حج مرد نباشد بصف بطحا در		

چون آن شرح و تفصیل بشنیدم و این ترجیح و تفصیل بدیدم عزم غزو
درست کردم و از هرات قصد بست نمودم و تیغ یمانی بربستم و عقیلی برانرا زره داودی در بر و مغفر
عادی بر سر کمند تابدار بر پهلو و پرند آبدار در بازو سپر هندی بدست و نیزه عربی در مشت با آفتاب
هم سنان و با باد همعنان بر بن نمط و نسق من الفلق الی الغسق در رفقه تازیان و جماعه غازیان میراندم
و قوارع قرآن میخواندم تا باید و شد مسا و صباح و اختلاف غدا و رواح بدیار هند رسیدم و بچه مراکب و دمدمه
مواکب غازیان شنیدم مجاهدان راه خدا را دیدم که شکر میکردند و آواز الله اکبر بر آوردند دل را ترست

تیغ آبدار و ضرب رمح جان سپاری نهادند و دست پیمان در گردن وداع یکدیگر می نهادند **نظم**

يُعَانِقُ بَعْضُهُمْ بَعْضًا وِدَاعًا	وَدَاعًا يَقْتَضِي عَدَمَ اجْتِمَاعِ	فَمَا مِنْ وَاصِلٍ بِاللهِ يَوْمًا
معانقه میکند بعض آنها بعض را از روی رخصت	چنان رخصت که میخواهد نه جمع شدن را	پس نیست کسی رسنده بخدا امروز
سِوَى مَنْ لَيْسَ فِيهِ مِنْ خِدَاعِ		
سوای کسیکه نیست دران از مکر		

روز دیگر که جهاد اکبر و التقای لشکر خواست بودن و چشم فتنه و بیکار میخواست گشودن در استعداد اسباب جنگ بودیم و لحظه لحظه از ابزار استجماع آلات حرب نمیغنودیم تا آنزمان که آواز خروس با لحان کوس پیوست و ندای حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ با غنای هَلُمُّوا اِلَى الرَّوَاحِ جمع شد و زاغ خد رواح در سلسله کافور رباح صباح آویخت و شیطان شب از سلطان روز بگریخت **نظم**

فَلَاحَ الصُّبْحُ مُبْتَسِمَ الثَّنَايَا	وَعَادَ اللَّيْلُ مَقْصُوصَ الْجَنَاحِ	فَطَارَ غُرَابُ وَكْرِ الدَّيَاجِي
پس روشن شد صبح درحالیکه سپید گردید دندانها نیست	و گشت شب بریده شده بازو	پس پرید زاغ آشیانهای تاریکیها
اِذَا مَا حَلَّ بَازِي الصَّبَاحِ		
هرگاه فرود آمد باز صبح		

برخاستیم و نماز را بپا داشتیم و با جمعی از نوافل فرائض و نوافل بگزاردیم و روی بترتیب کار و تهیه کارزار آوردیم یکی سنان از دیلمی میزد و دیگری نصل عقیلی میسود و تنگ بر تازیان تنگ کردیم و رای عزم جنگ کردیم سلسله صفها درهم پیوسته گشت و رکاب مبارزان درهم بسته شد صرصر حدثان در تنسم آمد و اسنان سنان در تبسم آب وجل بر چهره چکیدن گرفت و لب اجل بر روی امل بخندیدن آمد و باد فتنه در وزیدن و خون در رگها بجوشیدن و سر بر تنها بخروشیدن و عروس صلح از دست فتنه بگیسو بریدن باز اجل پر بگشاد و مرغ امل سر بنهاد و لب تیغ با سرها در اهتزاز آمد و زبان سکان با جان و روان در گفتار پیکار **نظم**

بپیک قضا بداد نه تنها پیام مرگ	شد استوار در هدف جان سهام مرگ	ساقی مراد افکن احداث روزگار
اندر فگنده باده باقی بجام مرگ	پس چون خطوط صفها متوازی شد و اطراف معرکه متساوی گشت	

و رجال قتال بر جای خود بایستادند و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند جوانی دیدم بلند قد ملیح خد لطیف لهجه ظریف بهجه قائم درمیان و وصف نیزه خطی بکف که ندا میکرد

يَا شُبَّانَ الْعَجَمِ وَالْعَرَبِ وَيَا فِتْيَانَ الْحَسَبِ وَالنَّسَبِ وَيَا مَعْشَرَ الْحِرَابِ وَالْمَجَالِدِ بَنِي التَّذْكِرَةِ مِنَ الْاَنْصَارِ وَالْمُهَاجِرِينَ اِنَّ الْمَصْرَعَ الْمُهِيبَ مَقَامُكُمْ وَالْمَوْتَ الْمُقِيتَ اَمَامُكُمْ وَالطَّعْنَ الشَّدِيدَ

ای جوانان عجم و عرب و ای جوانان حسب و نسب و ای گروه جنگ کنندگان و کوشش کنندگان و بنی یادگاران از انصار و مهاجرین اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و سلم هرآئنه جای کشتی ترساننده است مقام شما و مرگ ریزه ریزه کننده پیش شما و نیزه زدن سخت

طَعَامُكُمْ وَالضَّرْبُ الْفَجِيعُ اِدَامُكُمْ اِعْلَمُوا اَنِّي اَمِينُكُمْ وَنَصِيحُكُمْ وَفِي اللِّقَاءِ الْعُضَالِ مَسِيحُكُمْ

خوراک شما وزدن دردناک کننده نانخورش شماست بدانید هر آئنه من امانت دار ونصیحت کننده شماام ودر روز سخت مسیح شماام

لَا تَتَاَخَّرُوا فَيَخْذُلَ طَرِيحُكُمْ وَلَا تَهْرَبُوا فَيُقْتَلَ جَرِيحُكُمْ وَلَا تَنَازَعُوا فَتَفْشَلُوا

تاخیر مکنید پس بزرگ کرده خواهد شد افتاده شما مگریزید پس کشته شود زخمی شما ونزاع مکنید که درینصورت بد دل شوید

وَتَذْهَبَ رِيحُكُمْ كَمْ مِنْ دِمَاءٍ فِي هٰذَا السَّبِيلِ اُرِيقَتْ وَكَمْ مِنْ نَفْسٍ اِلَى مَصْرَعِهَا

وبرود هوای شما یعنی قوت بسا از خونهای ست درین راه ریخته شده وچند از جان ست بسوی جای انداختن

سِيقَتْ فَاقْتَدُوْا بِالشُّهَدَاءِ الْغَابِرِيْنَ وَاعْلَمُوْا اَنَّمَا الدُّنْيَا طَرِيقُ الْعَابِرِيْنَ

روانه کرده شده پس پیروی کنید بشهیدان درگذشتگان وبدانید هر آئنه دنیا راه گذرندگان ست

وَاصْبِرُوْا اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِيْنَ پس سیاقت سخن بگردانید وسلسله نظم بجنبانید وبحکم ملیح

وعظم بیوست ونثر فصیح در نظم بست ودر منظوم بر افشاند واین قطعه برخواند **قطعه**

يَا رُفْقَةَ السَّيْفِ الْيَمَانِي الْخَضِيبْ	وَزُمْرَةَ الرُّمْحِ الْاَصَمِّ الْمُصِيبْ	قُومُوا بِحَقِّ اللّٰهِ مُسْتَقْبِلًا
ای یاران شمشیر یمانی رنگین بخون اعدا	وگروه نیزه سخت گذرنده باعدا	باستید بحق خدا حالیکه وارنده باشید
وَحَقِّقُوا قَوْلَ طَرِيدٍ غَرِيبْ	تَشَبَّثُوا وَاحْمِلُوا وَاحْرُبُوا	عَلَى قِرَاعِ الْمُرْهَفَاتِ الْقَضِيبْ
وثابت کنید سخن دور کرده شده مسافر	آویزید وحمله کنید وبراشتابید جنگ کنید	برنج کوفتن گردانیدن شمشیرهای تیز
لَا تُشْرِبُوا الرُّعْبَ قُلُوبًا لَكُمْ	فَاِنَّمَا الدُّنْيَا سِجَالُ الْقَلِيبْ	وَارْتَقِبُوا فَخًا وَرَيْبَ الْحَسَنِي
میدهید ترس را دردلهای خود	پس نیست دنیا مگر دلوهای چاه ای بلندی و پستی	وامید دارید فتح اقرب ماضطراب
فَاِنَّ عَوْنَ اللّٰهِ نِعْمَ الرَّقِيبْ	وَبَادِرُوا بِالْمُلْتَقٰى نَالَكُمْ	نَصْرٌ مِنَ اللّٰهِ وَفَتْحٌ قَرِيبْ
پس هر آئنه مدد خدا است که بهتر نگهبان ست	وشتابی کنید در جا ملاقات صف که رسید شما را	مدد از خدا وفتح عنقریب

پس مخاطبه کرخیان بمحاوره ملخان بدل کرد خطیب وار ثنای گفت وعندلیب وار نوای بزد وچون او با طبع رابساخت واین قطعه بدین گونه پرداخت **قطعه**

روز جنگ ست جنگ باید کرد	کوشش تا فرهنگ باید کرد	تا شود عرصه مراد فراخ
تنگ بر اسپ تنگ باید کرد	شکم وگاو و پشت ماهی را	زاشک شمشیر رنگ باید کرد
وقت جوشش شتاب باید جست	گاه کوشش درنگ باید کرد	دست یکبار و زکوشش و کار

ای وقت جنگ ۱۲ — جست ۱۲ — ای خون شمشیر ۱۲ — عربیان ۱۲ — فارسیان ۱۲

در دهان نهنگ باید کرد	سر دم از خون آدمی خالی را	چون آدمیم پلنگ باید کرد
اشهب و ادهم مراکب را	نعل بر بند و تنگ باید کرد	

چون این قطعه یاران بشنودند عنان مرکب بگردانید و گفت وَاللهِ اِنِّي فِي الْآخِرَةِ مُطَابِقُكُمْ وَفِي هٰذِهِ الْحَرْبِ مُسَابِقُكُمْ و فرق اسلامی عجمی و شامی هر که بودند برادر قضا در دادند و روی بر زمرهٔ اعدا نهادند تقدیر دامن گیر کی المریخ برسانید و در ضریح می خوابانید شدت کارزار بغایت کشید و حدت پیکار بنهایت رسید فَمِنْهُمْ مَنْ يَبْقَى وَمِنْهُمْ مَنْ يَفْتَخِرُ وَمِنْهُمْ مَنْ يُخْذَلُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَصِرُ وَمِنْهُمْ مَنْ قَضَى نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ

آنکس ست که فخر میکند و بعضی نهاانست یاری نمیدهند و بعضی از انها آنکه کینه می کشد و بعضی از انها انست که روا کرد حاجت خود را و بعضی از انها آنکه

و آن روز از کاهل صباح تا اسافل رواح در بلای آن خطر بماندیم و در غلوای آن کر و فر راندیم چون حبشی شب پای از در در نهاد و رومی روز رخت خود بر خر نهاد و کواکب ثواقب آسمانی را سر از روزن دخانی بیرون کردند و بنقوش خسروانی بنگاشتند و بنات النعش در گردن گردون حمائل شد و پردهٔ ظلام میان کفر و اسلام حائل آمد و من در اثنای آن گیر و دار و در غلوای آن کارزار در اندیشهٔ بازیافت آن جوان بودم و شمائل او را با خوان می ستودم چون مخدرات ثواقب شب با فول آهنگ کردند و مشاطهٔ نور ساحت جبین صباح رنگ با باد صبح در رنگ و بوی شدم و بقدم عشق در جست و جوی گشتم از آن مقصود رنگ و بوئی ندیدم و از آن مفقود رنگ و بوی نیافتم نظم

زر تلخ و شور در قدح و جام او چه بود	در دست ساقیان تغافل روزگار	معلوم من نشد که سر انجام او چه بود
		شط دهان غنچه کام او چه بود

المقامة الرابعة في الربيعية

مقامه چهارم در کیفیاتی که منسوب به بهار است

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تبهای کربت که در وقتی از اوقات با جمعی از آزادگان در بلاد آذربیجان میگردیدم و به صحرای چمن خضرای هر دمن میگذشتیم و عالم در کلهٔ ربیعی بود و جهان در حلهٔ طبیعی خاک بساتین بر نقش آزری بود و فرش زمین بر زر رومی و ششتری بهای چمن بر زبرجد و ششتری بیت

بستان ز خوشی چو روی دلداران بود	رخسارهٔ گل چو روی میخواران بود

باخود گفتم كَذَبَتِ الزَّنَادِقَةُ وَمَا هُوَ وَاللهِ بِصَادِقَةٍ که گفتند اینهمه صنائع و بدائع زادهٔ طبائع و این همه نقشهای چالاک از نتائج آب و خاک ست بدان خدای که سنگ بدخشان را

رنگ و طراوت داد و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد که هرکه درین تنبیات و ترکیبات سخن از عناصر گفت از عقل قاصر بود و هرکه حواله این ابداع و اختراع بهیولی و علت اولی کرد در راه دانش مقصر بود بلکه جمله این ابداع و انشاء و اختراع و افنا بتعلق بمکون اشیا دارد و خالق ما یشاء که طبع ازین خانه بیگانه است و عقل درین آشیانه دیوانه در یک جوهر استعداد نحل و خمر و بر یک شاخ اجتماع خار و ثمر بی ارادت زید و اختیار عمرو دلیلست بر وجود آنکه له الخلق والامر تبارک الله رب العلمین چنانکه گاهی چند بر دانشم و قدر سیلی بگذاشتم سر بر بی بدم مرقع و خلقی مجتمع و پیری بر بالای منبر و طیلسانی بر سر روی چون ماه و خورشید و موئی چون کافور سفید لهجه شیرین و خورش زبانی چون زبانه آتش بهیبتی چون شیر غران و زبانی چون شمشیر بران و موعظه می گفت و در تفسیر این سخن میگفت فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها

پس بسیند بسوی نشانهای رحمت خدای عزوجل چگونه زنده میکند زمین را بعد مردن آن

خلقی را گاهی بوجد میخنداند و گاهی بوسیله میگریاند و گاه چون شمع بیان آتش در سینه جمع میکرد و گاهی چون برق گریه … میگفت … نظاره ملکوت زمین و آسمان و اعتبار باختلاف مکان و زمان فرض است اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض اما در ملاحظات بی بصران نظاره این دقائق و اعتبار بدین حقائق نیاید و الا این غرائب محجوبست و این عجایب مستور شعر

ستدرک الکوکب الدری بالنظر
دریافته می شود ستاره درخشان

وغرة الشمس لا تخفی عن البصر
روشنی آفتاب پوشیده نماند از بینایان

صورت آفتاب فلک … محجوبست از دیدهٔ نابینایگان هیهات اگر غرائب سیالی مضمرست عجایب خمس ظاهر منظهر اگر حمل و ثور برگردون دو ره باریک است گل و نور در بستان آید و نزدیک است اگر میزان و سنبله برج دوار است ضمیران و سنبل زمین … النور … المجد من حسن المجدین الذی ینبت و اموات را نشر تواند کرد و آنکه از گل سیاه گل سفید … سیارا این اجرام و اجسام تواند و دانه وقل یحییها الذی انشاها اول مرة خاک را رنگونسار … باد آنکه گوید این اجزای متفرق را ترکیبی نخواهد بود و این اعضای متفرق را ترتیبی نی ان الله یحیی الارض بعد موتها وینشر العظام بعد فوتها هر آینه این مظلمه را استماعی خواهد کرد و این تفرقه را اجتماعی

و هر مناعی را اشاعی و هر صناعی را اصطناعی هر یک از قفیزی را قفیزی و ما ذلک علی الله بعزیز

غلام آنم که چشم عبرت گیر و دل پند پذیر دارد که این نقش از رنگ آورده و این بساط صد رنگ گسترده

تا کی خشک اغبر را با مشک و عنبر که آمیخت و عنقود ثریا را از گوشهای اشجار که آویخت عارض گل را که

آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد و در بنفشه و سوسن ترکی و روشنی که نهاد و دل بلبل را با عشق گل که آشنائی

داد و صحن چمن را از عذار زرین چو شستر که ساخت و خاک سیاه هفت اقلیم را از جنات نعیم دلکش که نمود **نظم**

برآورد گل کنون نهد زر نگار بر افسرها	صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف چادرها	سحاب اکنون بیالاید کف گلبن بحناها
نسیم اکنون بیاراید رخ بستان بزیورها	بسان دیده وامق نگرید ابر بر گلها	بشکل عارض عذرا کند می در ساغرها
گل اندر غنچه بیدار که هست از لعل پیکانها	بنفشه در چمن گوئی که هست از مشک چنبرها	ز بس غواصی باران بیابی بخاک اندر
زمین ها بند دریا ز بس درها و گوهرها	سپهسالار بهار اکنون کشد در باغ لشکرها	خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها
چو رهبانان نهد گیتی بباغ اندر چلیپاها	جیوش اشان کشد گردون بباغ اندر بسترها	کنون حال دگر دارد بتجویز عشق در دلها
کنون فعل دگر دارد بخار باده در سرها	ز عاصیات فصل و زنا شرات این موسم	بجنبد مهر در رگها بخار عشق اگرها
زبیم صولت بهمن شه نوروز در بستان	کند از غنچه پیکانها کشد از برگ خنجرها	غلام آنم که چون بساط بوقلمون

و بسیط هامون نظاره کند بداند که این کسوت شریف طراز صبغة الله و من احسن من الله صبغة دارد بجز

دست تصرف عالم تکلف روی بخشیده است و وهم و فهم هیچ استاد ترتیب نهاد او نرسیده است **رباعی**

دوران گل و لاله و ایام بهارست	عالم چو رخ خوبان بنقش و نگارست
نرگس بچمن در صنمی سبز لباس است	سوسن بصفا اندر سیم عذارست

گل لعل عذار رعونتی در بر که من جمال دارم و سرو بلند قد را انحوتی در سر که من کمال

دارم شکوفه سفید قبا در عهد صبا پیر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر گشته **ابیات**

پیری شده شگرف کرده در عهد هنوز	در عهد پیری جوان عهد هنوز
دانی که دوای تلخ سازد با حلق	صبرت ز خور بود و لیک در شهد هنوز

بنفشه خطیب جامه سبز عمامه چون متفکران سر بزانو نشسته و چون مغموان

سر در پای کشیده **نظم**

چون چنبر عنبرین بنفشه در هم	کاهیش قدم فرق و گهی فرق قدم
ظاهر بود که قلق در عشق بسیج	عشق تست سکون و اضطرابست ندم

نرگس چون اسخیا زر بر کف نهاده

و سوسن چون اولیا بیک پا ایستاده نه آزاد دستی بخشنده و نه این پا ای شنده **نظم**

هر شب بغم تو هستم ای شهر آرای	چون نرگس بیدار و چو سوسن بپای
این غم که مرا مونس و همخوابه شده	

مقامه

شاید که کند بمجلس وصل تو جای ‌ ‌ چون نرگس اگر زر بت باشد بر کف
جای که تنور عشق آتش بزند ‌ ‌ هان زر و طلا لی ماند از کف
بر پای بالیست همچو سوسن در صف
حیا رابسید در وقت مجازات

بزبان مبارزات میگوید که منازه سر سفر از که سر تو تا بقدم پاش بر شاخ تو تا شکم پا پیش بکشد که تو خنجری کشیده داری آن و پا بنجه گشاده **نظم**

ایثار وضوع را افراوان قدر سنا ‌ ‌ حوای که شوی سر بفلک ساجی من
از زنگ موس سینه بر ذاتی چمن ‌ ‌ خنجر بنه و دو دست بکشای چمن
سوسن آزاد با بلبل استاد میگوید

ای مدعی کذاب و ای صیرفی قلاب سی روز بیوئی و فراموش کنی و یکماه بگوئی و خاموش شوی چون من باش که جز یک قدم نبویم و بده زبان سخن نگویم که سر عشق نهفتنی ست نه گفتنی و بساط بهر بیهوده گفتنی ست نه نمودنی **نظم**

ست نه نمودنی ‌ ‌ از گفتن سر تو دهان بربستم ‌ ‌ در عشق تو من اگرچه بالا دستم
یک سر تو از هزار گفتن نتوان ‌ ‌ هر چند بده زبان چو سوسن هستم
تقه شه مطر با لاله رعنا نازرا نه

میگوید که تو دل این کار نداری و تن این بار نه بیا دی از یاد رالی و باسی بی از جای بر آئی رنگی داری ولیکن سنگی نه آبی داری ولیکن تابی نه عاشق پایدار باید نه آبدار و مشتاق سنگین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمامی گاه چون معشوقان رخ افروخته و گاه چون عاشقان دل سوخته **نظم**

سرتاسر صورتی و رنگی و نگار ‌ ‌ داغ چون دل عاشقان و رخ چون رخ یار ‌ ‌ آنجا که جمال و حدتش می تابد
این رنگ تو بی می نیابند بکار ‌ ‌ تما نیده ولیکن ناپاینده لطیف ذاتی ولیکن بی ثباتی **نظم**

چون سیل ز کوه نارسیده بدوی ‌ ‌ چون دولت تیز ناشسته بروی ‌ ‌ باشی تو بزرگ و بو تعلق پیرای
عجلت ز تو هست خوش چه اندر گروی ‌ ‌ چون من باش که شربت دی چشیده ام و ضربت بهمن و دی

کشیده هنوز از آتش عشق رخ پر دود دارم و در ماتم فراق او جامه کبود **نظم**

یک باطن دل در اشتیاق دارم ‌ ‌ پیراهن ماتم فراقت دارم ‌ ‌ این جان حزین اگرچه بیکار شود
صد شکر که روی با طلاقت دارم ‌ ‌ تو لی چون گل دو رنگ مانند عاشق منافق نه محب صادق

یکسو لعل و یکسو زرد باطن دیگر ظاهر دیگر رنگ برنگ می نماید و سخن زرمی اندایدا گر از وفای معشوقان چون نی رخ زرد عاشقان پیش آرد و اگر نیاز عاشقان طلبی عارض لعل معشوقان پیش دارد شراب نیار در قدح ناز ریخته و عاشقی و معشوقی بر آمیخته نه در معشوقی صاحب جمالی نه در عاشقی صاحب حالی **رباعی**

چون لاله تهید ستی لوآمده ‌ ‌ یا چون گل دو رنگ و دو رو آمده
چهره از رو شیدن

ح ۲

در عشق و بروی تو بهای سهل ست | گر رنگ بباشد چنین نکو آمده | و چون سمن سفید چون عاشقان زرگر

همت ملوک دارد عشق می بازد و سیم سفید در خاک سیاه می اندازد و بزبان حال با غالیس باغ و مدابیر راغ میگوید که مدعیان همعنی را دهان پر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب خوش که هر کرا این نسیم باید داشت دامن پر سیم باید کرد رباعی

دانی تو که سیم و زر بکارت ناید	چون گل چه کنی ز عشق پیراهن چاک	تا چند شوی تلخ سرشت همچو تراک
	مانند سمن سیم و زر انداز بخاک	

گل زر دارد و دل پر درد و جواب میگوید که این بچه رعنائی در آب میگوید و این چه افسون و لاف و گزاف ست که درین رسته هیچ چیزی بی سیم و زر نمی فروشند ما لبسی در رستهای زرین برین بساط انداختیم و افشاندیم و این حدیث بر زبان نراندیم و بجای هر درمی دیناری دادیم و زبان بدین لاف و گزاف نگشادیم رباعی

دل شاد کنیم کاو بخود گردد جفت	هم بوس و کنار او شود حاصل مفت	افسوس و دریغ کین نمی دانستم
با سیمبران سخن ز زر باید گفت		

گل سرخ چون گوهر درخشان از کان بدخشان سر بیرون کرده که آتشی در نعمت زنید که دور دولت ماست و هفت نوبت بزنید که نوبت نوبت ماست و بوستان بی روی ما عنبر ست و چمن بی بوی ما ابتر رباعی

خورشید فلک روی مکس ننماید	از شرم همه سر آب بر خاک عقول	آنجا که جمال ما جهان آراید
		در پهلوی آن بعرصه می آید

و نیلوفر سبز جامه کحلی عمامه سر از آب برآورده که ای نازکان خاکی این چه بیباکی ست عاشقی نه پیشه شماست و بیدلی نه اندیشه شما شما را که قدم در آب نیست از غرق چه خبر و شما را که فرق در آتش نیست از حرق چه اثر تا باری دل بر مهر آفتاب افکنده ایم و سپر بر آب . رباعی

از عشق لب لعل تو ای در خوشاب	کردیم سپر چو غنچه شتاب	عشاق چه در معرکه محبت بند
چون نیلوفر سپر فکندیم بر آب		

و بیرون این عجائب و ورای این غرائب هزار شرح و تفصیل ست و این سخن را از شرح و تفصیل که آن همه در مشکلات و صدمت مستدلان و معللان اند و در انجمن بندگان مسبحان و مهللان قطعه

سبحان الله خوانندگان لا اله الا الله گویندگان	فکم حکمة ما لها مدرک	وکم قدرة ما لها غاية
	بس بسیار حکمت ست که نیست مر آنرا یابنده	و بسا قدرت ست که نیست آنرا نهایت
اخارمت فضا علی کونه	ففی کل شیء له آیة	گر همی گومی ست آشنائی باید
هر گاه طلب کنی تصریح بهستی حق سبحانه تعالی	پس در هر شی برای آن نشانی ست	

در همی معرفت وی رائی باید	ساکن چنبندهٔ عالم گواهی میدهد	گر همی بر هستی صانع گواهی بایدت
از وجود این صنایع چشم را کحلی بساز	گر همی در چشم عبرت توتیائی بایدت	پس گفت ای دوستان ای یاران

زندگانی بدانید که این گلها شوب است و این نقشها معیوب است که کاس غرور دنیا کم صفاست و این نسیم وزان را باد خزان در قفا باش تا سحاب دی کافور فرو بیزد و این گلنار صد نگار از شاخهای اشجار فرو ریزد و این جلوه و عظام را تمزیقی پدید آید و این اجزای مجتمع را تفریقی روی نماید بالفعل رویان باغ را بینی رخسارهٔ رنگین خاک زمین نهاده و لعبتان چمن را یابی در خاک خواری افتاده و لبساتین از تخت درخت و تاج گل بی نوا گشته و عندلیب هزار نوا بی نوا شده غنای سرور و سور بگاه ماتم و غم گشته و زبان حال گویای این مقال شده میگوید که انظروا یا اهل الانظار و اعتبروا یا اولی الابصار

نظم

این الکرام المواضی کنت بینهم	بین لنا این مثواهم و این هم	قالوا قضوا نحبهم جلا و قاطبة
کجا هستند بزرگان گذشتگان که بودم من میان آنها	بیان کن برای من کجا هست جای بود آنها و کجا	گفتند مردان مردند آنها حاجت خود را تمام و کل
لما قضی الدهر بالاجلاء بینهم	چون ارتحال و انتحال شیخ بدینجا رسید و وصافی بهار بنهایت انجامید	
هرگاه حکم کرد زمانه بیرون کردن از وطن میان آنها		

و نفیر خلق عام گشت پیر برپای برخاست و سفره سفر را زادی خواست و گفت خدایش بیامرزد آنرا که بی آنکه وطاعت خدا دعوی کند در استطاعت این غریب اعونتی دهد هر یک آنچه داشتند در میان انداختند و پیر جمله را در انبان افگند و بیخ فقر خود و لعطیات شامله از بن برکند پیر چون خود را بادستگاه کرد روی غربت براه آورد و لعد ما تفرقنا غرب الشیخ و تشرقنا

رباعی

در بزم روزگار کجا خورد صاف و درد	دست اجل ورا بکدامین طرف فگند	معلوم من نشد که زمانه کجاش برد
		پای اجل ورا بکدامین زمین سپرد

المقامة الخامسة فی الاشعار و الالغاز

مقامه پنجم در شعرها و چیستانها

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من مواسته داشت و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد براعت بود و در تمادی دور خلاعت شیطان صبی متمرد بود و سلطان هوا مشرد خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود سخن صرافی فتعلقت بضفائر اللیل و تمسکت بحوام الخیل تا آزمان که پای تگ و پوی بماند و آب غربت آتش آن شهوت بنشاند طبع از جست و جوی و زبان از گفتگوی سیر آمد لیت

الحمد آنکه چرخ چرخم ز رنگ از روی سبز گرد		و زلعت روی و از صفت موی سیر گرد

دانستم که غایت حرکتها آرام ست و نهایت سفرها مقام حلو ای اماکن و صَرَّاف مساکن را اصلی و انصباب مَنبت و نعلها را که صورت مسدست فصل الخطاب فَاَلْقَيْتُ عَصَا السَّيْرِ وَقُلْتُ ارْجِعْ اِلَى الْحَيِّ خَيْرٌ روی از موافقت شعر احرام فضل و فضال بر تافته بمسقط الراس و منبت الاقدام نهادم و در کسب شوارد اقوال و نوادر احوال افتادم تکلم آنکه از افواه رجال شوارد اقوال و نوادر احوال شنیده بودم و از اخیار اخیار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار گل اخبار چیده و در حلقهای عرب دقائق فصاحت آموخته و در کلهای عجم آتش ملاحت افروخته بنوعی تبحری در دماغ متمکن و رعونتی در طبع متضمن بود پنداری در سر و دلم انواع کمالات در بکه من جامع اعجم و کامل صناعت عجم و عرب نجم مراد در هر کلامی مقالیست و در هر سخنی مجالی **بیت**

از فضل هزار گونه باد اندر سر		سودای هزار کیقباد اندر سر

بوسائط این مخائل و وسائل این حبائل بهر جائی از سرمایهٔ خود توانگری می نمودم و خود را بزبان خود جلوه میکردم و میستودم و از مایهٔ پیمانه می نمودم چون عروس رعادف جلوه بدست گرفته و چون شاه شید درج نوای خویش پیش نهاده از نصاب خود نصیبی بیاران میدادم و از صدف خود در ها بکنار همکاران می نهادم تا وقتی در طی و نشر آن اوراق اسفار رونمود و جز آن بحار از دی و بهمن بنوروز و نوبهار رسیدم و زمام ناقهٔ طلب بکشمیر وچند بار کشیدم چون خبایای آن بلاد و خفایای آن سواد بدیدم و در مراتع او بچریدم و زلال مشارع او بچشیدم و از اهالی آن نکات غریبه شنیدم در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب این بساط و قبض و طول و عرض بماندم و آیهٔ قدرت در حلقهٔ مَلَكُوْتِ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ بخواندم و دانستم که سکانی که اقامت را شاید ازین بهتر جنبت و مقامی که بعد از حرکت با برکت بست از بنج تستری بای فراغت بگشادم و عصا و انبان کجی بست بنهادم **بیت**

فَقُلْتُ لِقَلْبِي الرِّفَاقَ وَاَوْضَعُوا	بس گفتم برای دل خود که همراهان رسیده		تَسَلَّ فَمَا بَعْدَ الْجِنَانِ رِيَاضُ	با آرام شو پس نیست بعد از بهشتها باغها

زنبیل عشیران که از جرم میسازند و بودن در آن دیار عزم کردم و رای اقامت جزم و هر روز از وقت تبسم صباح تا گاه تنسم رواح رطرف از تیاض در آن ریاض میگشتم و طرفی از آن بساط و گوشهٔ از آن سماط می نوشتم تا روزی بمساحت جدود و مساعدت سعود رسیدم در اثنای گشت در آن نواحی و دشت بالای دیدم و برفرازی چند ارجمند از دست ایام گریخته و در پای دام مدام آویخته چون چشم شان بر من افتاد و در آن

سعادت بر من گشاده از کمال ظرف هر یک از ان ظرف بایمای ظرف مرا سیراب نمودند گویی سبو معرفت ایتلاف اصل من بیدا استند و فصل وصل من طایر روح خواست که شریک آن فتوح شود و آن جمع در تابش آن شمع هم صبوح گردد عنان قالب در کوشش آمد و زمام قلب طرب و جنبش آمد **اشعار**

فما ء العین بالاطراف عار	فان القلب یتبعه النفوس	فحرکنی النشاط وهام قلبی
پس آب چشم بر دست و پای جهنده است	پس هر آینه دل پیروی میکند از جانها	پس حرکت داد مرا خوشی و سرگشته شد دل من

چون از کرانه بمیانه رسیدم و ز بانه شمع آن جمع بدیدم سنت الاسلام بجا آوردم و بران قوم سلام کردم هر یک در جوابم بشاشتی نمودند و بدر رودم بشاشتی افزودند و از جانب چپ و راست هر یک ندای اهلا و مرحبا بر داشتند و خود را با تعظیمم	عزال البین یلزمه اللبوس
	مرد بی سلاح جدا از رحمت آزار زده

برخاستند و عالم در نضرت و بهار بود و زمین در خضرت و از باد جهان در تکاپوی و خطیب عندلیب در گفتگوی صراحی صباحی در بر ایشان و سرور راح رواحی در سر آتش شرم با آب گرم آمیخته و شیطان هوا از عقال عقل بگریخته و مفرح اتحاد همه را یک مزاج کرده و بقراط اعتقاد همه را یک علاج فرموده همه در هم بسته و بهم پیوسته و نقش بیگانگی بصورت یگانگی بدل گشته و شور سرور بی تلمه و خلل گشته **اشعار**

امراض حرص و مایه سودا و داع	چون وی البران شده از لاله ملهما	افروخته بهر طرف از گل چراغها
همه حال یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگر می شنیدند و همه با شادی و نشاط		بیرون کشیده باده لعل از دماغها

پیوسته بر بساط انبساط نشسته نه چون شیر و پلنگ و خروش در عربده و جنگ و سالوش و نه چون مار و تذرو و طاوس فریبنده رنگ و ناموس چون آسایش و آرایش روی داد و گل صحبت بوی در صدر آن مجلس چرخ سکر دوران شربت روح پرور بود و در ان مجمع دایره کردار چون دایره پرکار صدر رجال و صف نعال برابر بود و در ان حریم محرم چون بطحا و زمزم محظوظ و منحوس رئیس و مرؤس هم برابر بهم و دور بر دوام و فرح زمازم **اشعار**

وایدیهم تجود علی الایادی	فصاحتهم تفوق علی حریرا	
و دستهای آنها بخشش میکرد بدیگر دستها	خوشگویانی آنها از لطافت جوی گشادی بود	
مساذا او قد بعد المحرق	یجیبک کل من سمع المنادی	اذا نادیت اکرهم سجاحا
چه چیز برافروزم بعد از ولا محرق که یکی از ملوک	جواب گوید ترا هر آنکه شنید آواز دهنده گان	هرگاه آواز دهی تو بزرگتر آنها را از روی سرشت
والکعب ذی الشرفات من شداد	فمضی الخورنق والسدیر و بارق	ترکوا منازلهم بعید ایاد
و کعب صاحب کنگره ها از شداد	پس گذشت خورنق و سدیر و بارق	بگذاشتند منزلهای خود را بعد کمتر بعد تنعمها

جرت الریاح علی مکان دیارهم	فکأنهم کانوا علی المیعاد
جاری شد بادها بر مکان خانهای ایشان	پس گویا آنها بودند بر وعده‌ای مرگ
ماء الفرات یجیء من اطوادٍ	نزلوا بمقبرةٍ لسیلٍ علیهم
	فرود آمدند در قبرستان که روان میشود

چون نفس از صفا در میدان سماع مرکب جان را تاختن گرفت یا قوت روان نحوت روان ساختن و لشکر شراب قصد تاراج تاج و دواج عقل کرد و خیل خمار خمر از کوس بر کوس نقل بنقل آن مجلس نقل اخبار و نشر آثار بود و نقل آن مائده روایت اشعار و حکایات احرار در هر حین تماشا کرده میشد و از هر فنی علم انشا و انشاد بر زبان می آمد يلتقط من كل روضٍ و يغترف من كل حاضٍ تا رسیدم بوصف انواع ریاحین و نعت انوار بساتین و درر ها که بوصف آن سفته اند و غرر ها که در نعت آن گفته اند و ما هنوز در شکر این مقالات و در سکر آن حالت بودیم که صدای کلامی بهوشها رسید و ندای سلامی بگوشها آمد چون جاسوس سمع بشتافت و صاحب لایت چشم بسوی بدید پیری در زی زینت غربت و هیأت کربت متحلی بحلیه ذلت و متجلی بجلوه قلت خلقانی در بر و خرقه بر شعار و دثار او خلقانی و زاد و راحله‌اش عصا و انبانی بزبان تضرع و بیان تخشع گفت ای بحور مروت و ای بدور فتوت هل فی ظلالکم دعةٌ و هل فی نوالکم سعةٌ آیا درین سایه ساعتی توان غنود و درین پایه لحظه توان بود که مطیهٔ روح بعصای گران نشود و سفینهٔ نوح با نبای نالان نگردد چون این سخن بسمع جمع رسید و هر یک از قوم ازین مقاله بشنید زبان هر یک باجابت استقبال کرد و پیر را از حد زیاده اکرام و اجلال نمود و با بشارتی داد و بخطابی عنایت نمود و گفت بیای و درای که بساط یکرنگ است و باده یک سنگ

شعر

در کوی خرابات سرای دو باش	منعی نبود بیا و بنشین و باش

پیر در زاویه نزول کرد و خود را بخود مشغول و باستراق سمع گفت آن جمع می شنید و بدیدهٔ دزدیده دران مجمع می نگرید و حالهٔ حیله بر می تنید و خوردهٔ بخردی بر می چید و دران میان یکی از یاران با یکی از همکاران مجاراتی میکرد و در وصف بهار و نعت ازهار مساراتی مینمود تا یکی از منتظمان آن جمع و مقتبسان آن شمع با فرقه که اهل این صناعت و صاحب این بضاعت بود گفت که من در نعتی از گفتهٔ دانائی و سفتهٔ پیشوائی یاد دارم و هم اکنون یاد آرم

قطعه

چیست آن آسمان پر ز نجوم	انجم او بشکل دیگر گون
دیدهٔ عقل بر رخش مفتون	لذت عیش در برش موقوف

میوه وکنار ۱۲

سرخ و زرد و سیاه و سبز و بنفش — بی قلم نقش او چو بو قلمون
ماه و مهرش ز آن گرفته درفش — و انجم او ز آن چرخ افزون

پس از آن پایه بقوت سرمایه بتفاصیل مشکلات و تماثیل معضلات آمدند و جمعی دیگر از الغاز القا کردند و تسمیع الصاف اصغا نمودند و این تعمیه بی تسمیه در میان آمد

قطعه

چیست آن جیب لعبت ساده — نور رخسار دلبران داده
بدو روز و دو شب فرو زاده — راست برگونه پیاله لعل
پیش از وقت خویش آید پیش — مانده در قعر ش اندکی باده

پس بدین قطع از آن جمع نوای و صدای تحسین و آفرین برخاست و هر یک از آنها این ابیات باز خواست و این ابداع و اختراع در اسماع و اطباع جای گرفت و از لذت و متانت این قطعه سرها بحرکت در آمد ناگاه از آن زاویه آن پیر متواری و متروی زبان معنوی بگشاد و آغاز سخن را بر داشت و بنهاد و گفت ای بجور خبرت و بدور دریت این شرب از کدام رود است و این رقص بر کدام سرود خمار بی مل و خار بی گل که دیده است و نوحه بی غم و خروش بی ماتم که شنیده صبح صادق از شب غاسق پدید است و این قفل عقل را هزار کلید بالای این نظم بدین شگرفی هست و شیب این سخن بدین رفیع

اَیْنَ اَنْتُمْ مِنَ الْمُعْضَلَاتِ وَالسَّائِرَاتِ الدَّائِرَاتِ وَالْمُقْفَلِ وَالْمُعَقَّلِ وَالْمُغْفَلِ

کجا یید شما ای دور هستید از کلام مشکلات و سیر کنندگان در عالم دور کنندگان و قفل کرده شده و پابند کرده شده نظم را طبقات است و شعر را درجات بعضی معلوم است و بعضی مبهم و بعضی مغفل و بعضی مقفل و نوعیست که انزاد و اشرفین خوانند و جنسیست که آنرا ذو الطرفین گویند و شعریست که آنرا متشابه الاجزاء و متناسب الاعضا خوانند و در تحت هر یکی کانی است و میان هر یکی مکانی و جولان هر یک را میدانی و معرفت هر یک را معیاری و میزانی نه هر که سخن تواند گفت دری تواند سفت و بیشتر از آن ابکار آنست که در خدر افکار نهفته است و نادانسته و ناخوانده و ناگفته است اگر شما را از ین مرصع تاجی باید و از ین ملمع دواجی

فَاَنَا خَطِیْبُ الْخُطَبَاءِ وَصَاحِبُ صَنْعَةِ الصُّنَعَاءِ

و در عالم علم بخل و شح نیست و انا بفضل بی تعطر و سرمح لی اگر خواهید پیرایه بکارت این مخدرات بستانم و برهنه شان با شما بخوابانم و گره محکم هر یک بگشایم و این شموس و بدور را بشما نمایم چون پیر حدید اللسان و البیان بران جمع این سور برخواند و آن درر غرر برایشان برافشاند در ترفع درجات هر یک از بضاعت مزجات خود خجل شدند و از هیبت آن خجالت و دهشت آن مقالت

و من مالک صنعت باریک کاران هستم

وجمل گشتند جمله بسوال نوال پیش آمدند و دست نیاز دراز کردند و گفتند که انعام با تمام عادت کرام نیست و تشنه و گرسنه گذاشتن جز دأب لئام نی بیار که شراب بی شکر است و کباب بی آب فابسط لنا هذا البساط واهدنا الی سوء الصراط

پیر گفت بشرط الغوث فی هذا البؤس والعون فی المطعوم والملبوس علی الله علیکم احسنوا کما احسن الله الیکم

بشرط فریادرسی درین محتاجی و مدد در خوراک و لباس چشم غذای حفظ خدا بر شماست نیکی کنید چنانکه نیکی کرد خدا بسوی شما

جمله لبیک اجابت زدند و گفتند تن و انچه در وست فدای تست و سر و انچه بر وست برای تو بدین جواب صبح انبساط متبسم گشت و بوعده عطیه نقد و ثیاب لبش متبسم شد عصا و زنبیل نهاد و قدم در میدان بیان گشاد و گفت اما معضلات و مشکلات تازیان اسلم است ضبط و نظم آنها بمجاز زبان که لغات شموس شرود و الفاظ وحشی نامعهود بکار دارند چنانکه شعر لبید و اعشی نااهلی و جمله اشعار جاهلیست بازشکل و معضل پارسیان بر است که معنی او جز بتامل بسیار و کثرت افکار نتوان دریافت چنانکه گفته اند

اشعار

بی این سه درهمان نه هیچ رنگ و بوی	بابار لعل روی و نی زرد چهره باش	پیوسته زین سه بار طلب رنگ و بوی خویش
در حل و عقد حادثه گه به عیش نه	آنرا که او سیاه دل است و سپید موی	از عون آنکه هست همیشه سپید روی

و نظم سازان است که از دهان مردم و زبان خوبان بیگرد و گاه پیرایه طبل طوفان و گاه سرمایه نقد صرافان بیاض او در بیاض دیدها و سواد او در سویدا در سینها و نظم دار آنکه نه از پای بسر شود و نه از خانه بدر نه روایت راویان باشاید و نه حکایت حاکیان را چنانکه گفته اند

بیت

الم تران شعری سار حتی	و شعرک حول بیتک لیس یدری
آیا نمی بینی که براینه شعر من سیر کرد از من	و شعر تو گرد خانه تو میگردد

دیده عقل در وی ننگرد و قدم تمیز بروی نسپرد و ازین جنس بسیارست و ازین نوع بیشمار محفوظات میزان عهد این است و ملحوظات میزان وقت این ذکر او تطویل بی طائل است و تفصیل بی فائده دع هذا الحدیث فذکر الحدیث خبیث و مقفل آنست که بی مفتاحی نگشاید و بی مصباحی روی ننماید تا خوانده شرط آن نداند و سران صنعت ادراک نتواند و یکی از انجمله است که بیتی بتازی نویسی بی عجم و اعراب و دیگر در پهلوی او هم بران وزن و قافیه و هم بدان میزان بی تفاوت و رجحان و چون بر خوانی هر دو یکی باشند و از تازی بپارسی از پارسی بتازی توان خواند بدینگونه

شعر

همی بید بردار تا به شو د	سنبدی نمانی بفکری حدیثی	شنیدی مانی بفکری حدیثی
	قریب است کظاهر کند زمانه من بفکر من سخن من	همی بید بردار تا به سود
		بگریست و بیابانهائی دارم و سرگردان شبها تا یک

جزو دوم

و هم از جنس مقلقلات نوعی دیگرست که آنرا مقلوب خوانند و آن ترکیب دشوارست پارسیان را بحکم
تنگی عرصه لغت عجم و تازیان را آسان ست بحکم کثرت آلت استعمال و حریری برین منوال قطعی آورده است
و برین نسق نظمی بتکلف گفته و هیچکس در پارسی مصراعی بیش نگفته ست و من از بهر تعریک
قریحت و تحریک طبیعت یک بیت تمام آورده‌ام و در دیگر توقف کردم تا بکی اتفاق افتد شعر

شکر به ترازوی وزارت برکش	شو همره بلبل لب هر مهوش	نرگین یار مرکب کرم رای نیکزن
قائل گوید مقلوب کل اشعار	أُسْ أرملاً إذا عرا	ارْعَ إذا المرءُ أسا
	عطا بکن مردی نوا را هرگاه پیش آید	رعایت کن هرگاه مرد بدی کند
أسْنِدْ أخا نباهةٍ	تيهاً تُبْ لِخَنا دنسا	أسِلْ جنابَ غاشمٍ
تکیه بر آن نیدن شتر را با سر گردان	در بیابان توبه بکن ای ادرس ناپاکی را	بخواه باشتان را از من و بخواب
مِنْ لا نعتَ إنْ جلسا	اُسْرِ إذا هَبَّ مِراً	وارْمِ به إذا رسا
از ما وصف کرد اگر نشست	بشب سیر کن هرگاه شتر بنشاط برود و بگذرد	و تیر بینداز با آن هرگاه بایستد
أُسْكُنْ تَقَوَّ فعسى	يُسْعِفُ وقتٌ نَكَسا	و آن در صنعت بیش از آن است
ساکن شو قوت یابی پس قریب است که	روا کند حاجت تو آن وقت که سرنگون شده بود	

که هر مصراعی را بتوان خواند و مقلوب نتوان اندر و مقفل آن است که متعرض معشوقی معین نیست در غزل و متعلق ممدوحی
مفرد نه در مدح و این صنعت تازیان راست نه پارسیان را و شعرای جاهلی مصراعی گفته‌اند مصرع

إنّ القضايا أثرُها أغفالُها	ذوالشرفین والطرفین هر دو یکی ست و حریری دو بیت
هر آینه قضیه‌ها اثر آنها مجهولات است	در مقامه خود آورده است و من هم دو بیت آورده‌ام اشعار

بتازی ترکی بتازی ازین پس	چو در حلقه عشق بختی بتازی	بیازی درین کوی آخر دل و جان
وگر هر چه داری درین ره بیازی	و اما متشابه الاجزا و متناسب الاعضا آنست که من دو بیت	

گفته‌ام برین نمط و نسق که هر دو را با مقر و یکسان نتوان خواند شعر

ای جهان از تو شیر نر در رنج	روزگار از تو تافته هر سر	چون فوج موج آن دریا باوج

سماک شید و مدآن سیل بحد ثری و ثریا رسید اصحاب اقتراح اقداح بنیداختند و شیخ را از بان عذر بنواختند
و با بی نوایی خود در ساختند و آنچه داشتند در روی بنیداختند و ندانستند که گزاف گفتن

حرفه شکر داشت و لاف زدن کار نامرد دانست پس هر یک آنچه داشت در میان نهاد و سیر حمله را در انبان
نمود و آفتاب وار روی بمغرب آورد و قصد دیار شرق کرد قطعه

چرخش حادثات بغرور دیار بکاست | از کرّ و فرّ بخت بعزم اندیار بدل
وز بعد آن زمانه ندانم که زو چه خواست | در جست و جوی ترک بچپ رفت یا براست

المقامةُ السّادسةُ فی السّکباجة

مقامهٔ ششم در حال طعام سکباجه

حکایت کرد مرا دوستی که همیشه ارباب وفا بود و سر دفتر اخوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبا
بر دوش خویش بود و شیطان شباب در غی خود حلهٔ کودکی از نقش خلاعت طرازی داشت و عنصر
نی از نسیم جوانی اهتزاز و عمر را القصر بود و طراوت عیش را اخضر بود و حلاوت صباح صبو در سر و راح فتوح ابیات

اندر حرم هر آنکه سوی من ترس نبود | چشمم به سپهر جز در آن نسیس نبود | واندر طواف بیهده در کوی کودکی
خوف ذای شحنه و بیم عسس نبود | وقتیکه بپیچید ز لب شیر کودکی | وز دست شیب در قدح عمر خس نبود

زمانٌ فی اسرّته ضیاءٌ | وعیشٌ فی ترائبه السّرورُ | فصبح العیش آنته الدراری
زمانیست که در خطوط پیشانی او روشنی | زندگیست که در استخوان سینهٔ او خوشی | پس صبح زندگی زینت داو انر ستارها

ودلیل العمر جلّته البدورُ | ومن در خلوای آن غرور و در جلای آن سرور باز مرهٔ از ظرفا

و فرقهٔ از حریفان چون باد از صف بصف می شدم و چون بادهٔ مصفا از کف بکف گشتم
و بساط نشاط بقدم انبساط می نوشتم و باد و ستان در بوستان از سر تندی و طیشی عیشی میکردم هر روز
مضیفی تازه روی میدیدم و هر شب حریفی خوشخوی میگزیدم و از غرهٔ غرای صباح تا طرهٔ مطرای رواح
و از حد ذنابهٔ زور بر نور تا حد ذوابهٔ شب دیجور گاه مشغول ملاهی بودمی گاه مرتکب مناهی شعر

گه بر بساط عشرت دامن کشیدمی | گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی | از آب جز نشاط پیاله نجیسمی
وز خواب جز خیال جانانه ندیدمی | تا روزی یکی از جماهیر دهر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت و در

مروت کامی خواست که اخوان صفا را بر گوشهٔ خوان سخا جمع کند و ابکار افکار هر یک باز جوید و بخار بخور هر یک
ببوید و کنه حال هر یک بداند درج هنر هر یک باز بیند و آن جمع هم کاسه کاس کرد و هم الفاظ و نفاس
شود با یکی ازین طائفه که آشنائی داشت و در امر و نهی اتحاد فرمان روائی میثاقی معلوم و میعادی مقوم
نهاد و خود بدان عهد نوید یا لیتا و شب یلدا از شبها معین بود و خورش سکبا از خوردنیها معین کرد

بر سکبای مزعفر معطر قرار دادند و لوزینهٔ مدهن و مفرک اختیار کردند چون اصحاب آن اشارت بشنیدند بران بشارت بدویدند و صوفی وار لبیک اجابت البته زدند دندان شدند و خوارزمی وار لقمه دعوت را سعیده و دهان گشتند و وعاهای معده را باحتمالات صادق به پیراستند و احراز آن فایده را العلس برخاستند حضور آن مائده را بیارآستند چنانکه گفته اند **شعر**

خوبان دو ام بسوی تو ای ماه و خور	
چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بخور	چون او فات محسوب اجل مضروب رسید از ایام معدود و دل شب معهود

کشید از ان اضیاف اصناف و کرام اشراف مِنَ الْفَلَقِ اِلَی الْغَسَقِ بریک صفت و نسق بدروازه مضیف بازه روی جمع آمدند با معده های مدبوع و انابای مفروغ ریاضت مجاعت کشیده و رنج احتمای بتحرز بریده هر یک چون همای استخوان شده و چون نعامه آتشخوار گشته **شعر**

هر یک چو یان بطبع پاک و دل خوش	
مانند نعامه لقمهای آتش	پیش از طلب آن غنیمت و اتفاق آن عزیمت پیری غریب ادیب با ما

همراز گشته و در مباحثه و مناقشه همراز شده خواستیم که او ازین فایده محروم نماند و ازین مائده مهموم و مغموم نشود صورت آن اجتماع از وی نهفتیم و قصهٔ آن خور و سماع با وی بگفتیم و پیر را در سند اجتماع بنشاندیم و نص لَوْدُعِیْتُ لِکُرَاعٍ اِلٰی کُرَاعٍ بِلَاکُرَاعٍ لَاَجَبْتُهٗ بروخواندیم پیر بزبانی قاطع برهانی ساطع گفت یَااَیُّهَا السَّادَةُ مَالِیْ بِهٖ عَهْدٌ وَّلَاعَادَةٌ اسباب لذات نان جهتیا باد و گوش راحات بان مهنا که تنزل بطریق تطفل عادت کریمان نیست و استجلاب فواید باجتماع موائد خبر سیرت لئیمان نی

شعر اَلْکَرِیْمُ یَسْتَضِیْئُ بِزَیْتِہٖ وَیَلْتَقِطُ کِسْرَةً مِّنْ بَیْتِہٖ | وَاَهْلُ الْجُوْدِ اِذَا جَوْعٌ

بخشنده روشنی میخواهد بروغن زیتون خود و میچیند پاره از خانه خود | و صاحب بخشش هر گاه رنج دهد آزار گرسنگی

صَبُوْرٌ فِیْ تَلَهُّبِہٖ قَنُوْعٌ	در کاس تو یا جه اگر هست بحشر	ور کاسه کاس دیگران دست مکش
صبر کننده باشد در شعله زنی آن گرسنگی و قناعت کننده		

درین قالب مجوف چه خم و چه خمر و درین تن کالب معلف چه سنگ و چه ثمر

از جگر خود کباب کردن به ازان که از کاس مردمان شراب خوردن نه هر که نانی دهد حاتم طی است و نه هر که خوانی نهد صاحب رهی السعادت رود که من سر تسفل ندارم و نه دل التطفل **شعر**

فَلَمْ اَشْرَبْ مِنْ جَفْنَتِہٖ فِیْ الظَّمَاءِ	وَرُبَّمَا یُرْوِی الْعَطْشَانَ بِالْحَمَاءِ	گفتم اسد الله درین ضیافت فرع
پس من آزار دهی شد از دو کاسه چشیم در تشنگی	و بسا سیراب شود تشنه در لای آب	

مائیم و اصل تو و درین هیجان نیام مائیم و فصل تو پر خار باد بساطی که ای تو سیر تم و نا گوار باد

طعامی که بتو خوریم پیر گفت آنچه من میگویم تعلم ارباب حقیقت ست و آنچه شما میجوئید تحکم اصحاب طریقت و چون سخن از کوی تحکم رود نه از روی تعلم شما را بر جان من فرمان بود و مرا جان در میان نهید بدانید که در شریعت ضیافت بکرم طبیعت اضافت اولی و ضیف کریم مضیف لئیم را مانند خود نینگارد و این سنتی ست مسلوک میان رعایا و ملوک و کان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یجیب دعوة المملوک

اشعار

إنْ اقترحکم او احکمکم — سیّان عندی حلکم و حرمکم

اگر صادق شد سر که شما یا صادق شد سر اشما — برابرند نزدیک من کشتا و شراب شما

قولوا معاً لا حرج ما بدا لکم — فالحکم حکمکم و الامر امرکم

بگوئید گفتار بر بلا آنچه ظاهر شد برای شما

چون آن مائده موعود کالخلق المسرود بشستیم و عقده احترام از گردن احتشام بانبساط و ابتسام بگسستیم بوقت آنکه آفتاب منور بر چرخ مدور از گریبان مشرق بدامن مغرب رسید و کحال شب سرمه ظلام در چشم روز کشید و مشاطه تاتار در عذار نهار دمید و گاه ظلمات شب نبات نور روز بچرید و حالت روز متغیر و رواء صبح متغیر گشت

اشعار

بگرفت از برای دل گیسنه توز را — زنگی شب ولایت رومی نور را

بنشاند آب تیره سیل سیاه شب — از تاب آتش گرمی سوز را

مضیف ظریف با خوانی لطیف و دستاری نظیف بیامد و گسترد و نمکسود و خوردنی بیاورد و خوانی بنهاد از روی عروسان آراسته تر و از زلف شاهدان پیراسته تر و چون درج از تنگ مؤمن بهزار رنگ بهر طرفی آبائی بهر گوشه ابائی ابا از ابا لطیف تر و ظرف از مظروف ظریف تر حیوان بحری و بری را شامل و شایع و الوان عتیق و طری را حامل و جامع ثور با حمل در یک سیخ انباز گشته و سمک با طیر در یک درج همراز شده

اشعار

اندر اطراف صحن او پیدا

گوسپند و ماهی دریا — یار و انباز تره با تیهو — جفت و همراز تره با حلوا

در هر تنجی خضرتی و نضرتی و طراوتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی و چون هالات کاسات سکباج چون در صدر جامی بگرفت چشمه خورشید از آن صفا تیره شد و دیده ماه در آن سکبا خیره

اشعار

تلوح فی هالة الاناء — تلألؤ الشمس بالضیاء — کانها النار فی التجلی

میدرخشد آن سکباجه آتش در هاله ظروف — مانند درخشیدن آفتاب در روشنی — گویا آن آتش ست در درخشندگی

کانها الکوکب فی الصفاء

سرکه او چون روی بخیلان و زعفران او چون گونه علیلان و چون چهره عاشقان مخلل و چون لب معشوقان معسل مغز بادام ملوز و شکر عسکری معطر

وز زعفران مطیب و مزعفر اشعار

بوقت طبخ بزرگرده دست خوان سالار
علی اکتافها جاءت بلون سقیم
بر اکتاف آن سکباجه بیامد برنگ بیمار

برنگ چهره بیمار لیکن اندر وی
ز رنگ و بوی بسی زرگری و عطاری
اذا زارها ایدی الرجال تحفت
هرگاه زیارت کند آن سکباج دستهای مردان

دوای دلشدگی و شفای بیماری
وسکباجة تشفی السقام بطعمها
کأیدی یسار فی ظلال نعیم
مانند دستهای توانگری در سایهٔ نعمت

چون پیر راچشم بر آن سکبا افتاد لرزه بر اعضای اجزای او حالی از جمع دستوری خواست و چون شمع بر پای خاست و چون باد رفتن را رای کرد و پای فرار در پای جماعتی متحیر الحال شدند و با یکدیگر در قیل و قال آمدند بعضی زبان ملامت میگردند و بعضی بر سر غرامت و پیر بر فرار اصرار کرد و خود را بی ثبات و قرار ملامت و غرامت را بر سکون و اقامت مرجح گردانید و بزبان فصیح این ابیات ملیح بگفت اشعار

اودعکم الی یوم القیامه
رخصت کردم شما را تا روز قیامت
ولکن فی الحقیقه لا کرامه
ولیکن در حقیقت نیست بزرگی کردن

وسحب العین هاطلة الغمامه
و ابرهای چشم ابر آب ریزنده است
وانی قد فررت وکم فرار
و هر آئینه من بگریختم و بسا گریز است

لقد اکرمتموا ضیفا کریما
هر آئینه بزرگی کردید شما مهمان بزرگ را
اذا ذکرت احسن من اقامه
هرگاه یاد کنی تو بهتر است از مقام کردن

پس هر یک از یاران و همکاران بزبان لطف بیار استند و موجب این تفریق از وی باز خواستند و این مجادله بتطویل رسید و این گفتگوی بتفصیل کشید پیر گفت ما شاء الله کان دعها فان لها شانا این در ناسفته نیکوتر است و این سخن ناگفته بهتر پس اگر از اظهار این خبیئه و اجهار این خفیه چاره نیست و این الحاح و اقتراح را کناره نه بهمه حال تنعم امشب فرو باید گذاشت و این مائده از پیش بر باید داشت که شرط میان من و این مطعوم بعد المشرقین است و جمع میان من و این معلوم کالجمع بین الاختین و این انعام در حق من موجب تکفیر است و این اکرام اطعام در حق من موجب علت تعذیر و من از آن قوم نیستم که بطمع دانه در دام آویزم و از ملامت عاجل و غرامت آجل نه پرهیزم فرب نضرة دونها اثلات ورب اکلة تمنع اکلات و نیز گفته اند شعر

واز پی حرص و آز افزونی
لقمه نان بود که دارد باز
مخور از روی شهوت و دونی
از بسی لقمهای صابونی

حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روز صبر کردیم و طمع را بر قطع آن فائده و رفع آن مائده جبر و تخم صابری در سینه کاشتیم و خوان و سفره از پیش برداشتیم پیر برفت و دلهای مردم غمناک

او عشیره و جانها بر فراق او شعر	جان برای شتاب کرد چون نشتافت	دل برابر تن گرفت چون وی بتافت

پس هر یک روی بوی کردند که ایها الشیخ تغصصت حیاتنا فنغص عیشنا فاتنا بسیر گفت ای فقها احرار و رم

اخبار قصه که مراست با شکیبا در ده شب یلدا گفته نشود **بیت** فهی سمر مذ کهم لم یفرط

وفی قصتی طول کصدغ عقارب حینی عدا نید ای اخوان صفا و اعوان وفا که من وقتی در ابتدای شباب

در اثنای اغتراب به نیشاپور رسیدم و آن خطه آراسته بر خواسته را دیدم گفتم که در میان چندین

نمایش و آرایش روزی چند آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم بنشینند تا نیک و بد

احوال ببینند بر دکان بزازی بنشستم و با صاحب دکان بدوستی بپیوستم و هر روز از وقت تنفس صباح

تا گاه تغلس رواح بر طرف آن دکان بودمی و سخن اجناس مردمان بشنودمی بحکم آن از موافقت

و مواظبت روشنائی پدید آمد و با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد چون صحبت استحکام پذیرفت

و مادهٔ مودت قوت تمام گرفت خبایای سرائر در میان نهادیم و خفایای ضمائر بر طبق بیان

روزی خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز با هزار اهتزاز روی بمن کرد که من در تو مخائل و شمائل

فضائل می بینم چه باشد اگر نانی برخوان ما بشکنی و انگشت بنمکدان ما بزنی که رسم ضیافت قدیم است

و حق ممالحت عظیم و این رسم آزادگان است و عهد حلال زادگان چنانکه گفته اند **اشعار**

چون آفتاب باده قدم بر فلک زنیم حاشا که بعد ازین نفس الا کوی شک زنیم	گر با خیال وصل تو نان و نمک زنیم آندم مبادمان که باشراک و اشتراک	ما را چو میسر نانی وصل تو شد یقین دست اندر آستین غم مشترک زنیم

گفتم ترا بدین احتجاج احتیاج نیست و درین باب الحاح و لجاج نی که این رسمی است مألوف و محبوب

و سنتی است مندوب و مقصدیست مرغوب بالعین و الفرق کالریح و البرق شتابیم و فوائد آن

دریابیم پس شبی از شبها که جسم او هم شب بسواد مجلل بود و چشم ایام بظلام مکحل و فلک ردای نیلی در برداشت

و هوا طیلسان قیری خواجه میزبان آشنا وار بدر آشیانه آمد و سائل وار بدر خانه گفت امشب

حجره باید آراست و ازین رنج از طبع من باید کاست گفتم مرحبا بالضیف الکریم فی اللیل البهیم

و چون برغبت مضیف نگاه کردم زود روی براه آوردم و در هر نفسی تلطفی می نمود و در هر لحظه تکلفی می افزود

تا پاره از راه بریده شد و طرفی ازین سخنان گفته و شنیده آمد پس روی بمن کرد و گفت که بدان

ازین محلت تا محلت من هزار و اند گام است و درین میان صد کوی ناآرام و آب آن محله

مقامه ۴

خوشگوارترست و هوای آن سازوارتر و این محله سخت مذموم و بر غربا شوم و آب سردی وارد و هوای وی متعفن بدین تربت غالب ست و مسکن اهل شالب ست و مدابیر و مفالیس و اهل حیل و تلبیس اینجا باشند و تابوت و جنازه و دار و عکازه اینجا تراشند و مخصوص ست بجمع رانده‌گان و طائفه برجای ماندگان و محلت یا محلت سیاسیرست و مسکن مشاهیر با خود گفتم خ خ علیک حین الله نخستین قدح دردآمد و اول تشریف برد و سخن هر که بدین منوال بود نه درخور وقت و حال بود پس نزغات شیطانی و عثرات نفسانی حمل کردم و این بساط نوشتم و لاحول کردم و بگشتم گفت ای جوان عرب انکه شب بیگاه ست و تا بخانه سیلی راه ست و کدبانو خانه و حجره می آراید و آمدن ما را می باید و گفته اند غریب کور و کر باشد و مفلس طالب شور و شر تو چه دانی که آن مستوره از کدام قبیله است و چگونه لطیفه است و جمیله و ما را با او از جهه پیوندست و دوستی او مرا تا چندان از مادر شایسته بر فرزند ناباسته مشفق ترست و از گنده پیر زال بر شوی جوان با جمال عاشق تر و امروز از مبادی صباح تا تمادی رواح در ترتیب کار تو و در ترکیب حسن نوبهار تو بوده است یکپای در مطبخ و یکپای در مسلخ یکدست در تنور و یکدست در خنور و دو سیاه بر عارض چون ماهش نشسته و پشت دست چون بلورش از آسیب دیگ چون شکم سمور گشته بیت

تابان ز میان دود چون ماه ز میغ	دلی که بود جور درین کار دریغ	وباش تا همین ساعت ببینی که از

بیش از حیرت و غیابت بیش از بیان با خود گفتم به وصف زن از زر زن درگذشت انشاء الله تعالی به پیش ازین در مفاکهه سر باشد و حکایت ثالث جمهر پس گفت که راست گفته اند که غریب دوست نشود و هم رگ و پوست نگردد آخر نپرسی که ازین اصل فصل چندست و ازین جذع فرع چند اکنون با خواسته بنامیم و این در بگشاییم بدانکه ازین زن مرا پسری ست و دختری یکی ماه و دیگر آفتاب یکی شمع و دیگری شهاب دختر گویی ماه بدرستی در ملاحت و پسر گویی آفتاب ستی در صباحت و این نشان آزادگی و حلال زادگی ست و دلیل طهارت نسب و طراوت حسب و بدین تعوان دانست که مادرش در جوانی بیباک نبوده است و مجاری رحم از آب شوم جز پاک نبوده است گفتم آنکه ترا باید بدیگری نگراید و آن در که تو بود بدیگری نگشاید بدین ترکیبات احتیاجی نیست و بدین تشبیهات رواجی الحرة درة سفتن در یتیم کار هر خس نبود و خفتن با حره کریمه اندازه هر سر نبود شعر

	والشبل ان اضحی وبات ضیعاً	لا یرتضی العجل السقیط ضجیعاً
	بچه شیر گرسنه باشد و شیرخواره	نپسندد بچه گاو از شکم افتاده همخوابه

گفت بَارَكَ اللّٰهُ فِيكَ وَسُرُورُ الدَّارِ مِنْ فِيكَ این سخن نیکو گفتی و این در لطیف سفتی یاد دار تا امشب پیش جماعت خانه باز گوئی و شیخ و درا زگوئی آخر الامر در میان این شنودن و گفتن نزدیک نماز خفتن با آن گفت و گوی بسر کوی آمدیم گفت بشارت ترا که بمقصد اصلی رسیدیم و بموقف وصلی دیدیم دل خوش دار که تا سرای ما بسی نیست و در راه خوفی کسی نیست

گاهی این محلت همه همکیشانیم و بیشتر خویشانیم

رباعی

فَلَا تَقُلِ الْأَقَارِبُ كَالْعَقَارِبِ	إِذَا مَا الْمَرْءُ سَاعَدَهُ بَنُوهُ	فَقَدْ يَلِمُ يَطْهُرُ بِالْأَقَارِبِ فَقَدْ نَالَ الْمَطَالِبَ وَالْمَآرِبَ
پس مگو که اقربا مانند کژدمهاست	هر گاه مرد موافقت کند آنرا پسران او	پس هر آئنه برسد مطلب ها را و مقصد ها را

پس رسیدم تا بکوچهٔ باریک و دهلیزی تنگ و تاریک گفت قِفْ مَكَانَكَ وَخُذْ عِنَانَكَ بشرفات جنات در رسیدی و درنگر و بعرصات عرفات آمدی بر مگذر پس ساعتی با چراغی نیم مرده بیرون آمد و آواز داد که درا و بپای که رنجها بسر آمد و گنجها بدر آمد چون ما هر دو از شارع قدیم بحرم حریم آمدیم مرا در گوشهٔ نشاند و در حجرهٔ بنشاند و خود با عروس ببازی و با کودکان بطنازی مشغول شد پس چون بعد از زمانی بیامد گفت ای آن واگاه باش و غربا را چون من پشت و پناه باش که این سرای من که می بینی و در وی بی رنج و خوف می نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است خونیان را درین حجره بنشاندندی و سرهای مردمان درین خاک می فشاندندی و هنوز در زیر این خاک هزار سر بی باک و هزار شخص ناپاک است من این لطائف الحیل و دقائق العمل بدست آورده ام و چون صیادان در حبائل شست و ورثهٔ صاحب را بر دار برده ام و چون صیادان بسی غمز و سعایت بکار برده و بهزار نیرنگ این خانه بچنگ آورده و هنوز یکی از انها که خصم این خانه است درطرح این ویرانه است و این بدان میگویم تا پست بپذیری و پند گیری و بدانی که مال بی غضب و بال نتوان کرد و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد و بعد ازین بدین وجه بدست آورده ام و دیگر باره پست کرده و بسی زاد و امانات فقرا و ودائع ضعفا برین درودکان و صحن و ایوان بکار برده ام و برین یک وثاق که بینی هم خراق کرده ام و درین طارم که از طرف این وثاق کرده ام بسیم بنجاه مسلمانان اتفاق کرده ام غربا قدر این چه دانند و آوا با نرخ این چه شناسند و کار کردن درو لوا روزنامه ایست و پرداخت این نکتهٔ نگار را دفتری و خامهٔ امشب خط بخط بر تو خواهم خواند و حرف حرف بر تو خواهم افشاند تا چون و زج خرج بخوانی قدر آنچ من بدانی باش تا ساعتی بحریم رویم

وسکبا بعود بخور رئیم پس روی و دست بشماریم پس این سخنها به یاد ودبرخاست و طشت و آفتابه بخواست
و گفت ایها الشیخ الطست و الغسول یقام بهما سنة الرسول و گفت بدانکه این طشت بهزار
بحق در بازار دمشق خریده ام و این آبدستان بهزار مکر و دستان بدست آورده ام و این دستارکه پرستار برگردن
دارد در طرائف فروشان طبرستان خریده ام و از میان هزار یکی بگزیده ام و مراد از علوای آن وحشت و اشتا

دل خفت تا کشته و تن برات آمده		آن هشت کار بجان آمده و کارد با ستخوان رسیده بود **بیت**

دم تا دهان رسید و جان بلب آمده		و چون تنور سینه بدین آتش تفت و سیربان از پی ترتیب خوان

برفت گفتم اللیل للطالب الصبح الساطع و فرصة الغالب السیف القاطع لا غرو ان اکون
شب برای طالب صبح روشن ست و فرصت غالب تیغ برنده است نیست عجب اینکه باشم من
من المسلمین و الفرار من هذا المقام من سنن سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم
از مسلمانان و گریختن از ین مقام از سنتهای سردار پیغمبران رحمت فرستد الله تعالی بر آن و آل آن و سلام فرستد
و هنوز وصف قدور و خنور و نعت دیگ و تنور مانده است و صفت هیزم مجمل و مفصل آن نا خوانده است
و هیزم که سوخته است و آتش که افروخته و طبخ از که آموخته و حوائج کدام بقال فروخته و سرکه از کدام انگور
و عسل از کدام زنبور و نان اصلش کدام گندم است و الخمیر چندم ست و آب از کدام سبوی
و اصلش از چه جوی و ثمر از کدام شجر و کاسه از کدام حجر و خوان خراطش که بوده و سفره خیاطش چگونه
دوخت نموده و اگر کار بدین کشد و این تلخی بجان شیرین رسد فنعوذ بالله الشبع و من لی آمرا
فقم و از ین قضا سرم چه پرهیز روی نیست و از ین بلای محکم جز گریز کوئی نی دست بر در نهادم و بند
را بگشادم و تن بدست قضا و قدر دادم فلما نجوت من هذا اجل المسد فررت فرار من
الاسد فقلت للقلب تسل و استرح فمن نجا براسه فقد ربح
شیر پس گفتم بدل که ساکن شو و آرام گیر پس هر که برست بذات خود پس هر آئینه سودمند شد
و میزبان چون حس صریر دریافت ابر وار برا اثر من شتافت و مرا چون صید دام گسسته و مرغ از
قفس جسته همه همت پر بدن بود و همه نهمت دویدن چه میزبان بسیار گوی تنگ پوی مرا در نیافت
عنان طلب برتافت و من باد وار بر بساط زمین میرفتم و با خود این بیت میگفتم **بیت**

و چون او رصوب صواب باز گشت		زیرا که مرا بیابی ار باد شوی	آن به که ز من فارغ و آزاد شوی

من بازگشتن نتوانستم و دران مضائق راه نداشتم چون شتر عشوا قدم در ره خوبی نهادم و چون نابینا
بر در و دیوار می افتادم تا آن ضلالات بدان کشید و آن جهالت بدان انجامید که فوجی از عسس در حرس
از پیش و پس من رسیدند و زخم چوبم بازگردانیدند و چون پیرهنم عریان کردند و سر و پا برهنه بزندان
شحنه بردند و بدست جلاد خرخشم سپردند و با دزدان در زندان و زندان آن چاه و زندان دو ماه بماندم و هیچ
دوست ازان حال من آگاه نه و کس را سوی من راه نه تا روزی از بهر دفع بینوائی با سیم و رسم گدائی مرا
بدر زندان آوردند و بگدیه و دریوزه برپای کردند و کنده برپای و بندی بر پشت و خرقه بر سر
و کاسه در مشت بر شارع اعظم بایستادم و کاسهٔ دریوزه بر دست نهادم اتفاقا همه شهر بر من رسیدند
و تیر در من نگریدند و چون چشم دوم انداخت مرا شناخت و بچشم عبرت در من نگریست و بر احوال و حال
من بگریست پنداشت که شوری و فسادی انگیخته ام و یا خونی بناحق ریخته تا معلوم کرد که این ذات
چندان تعبیه و ذخیره ندارد و این جنایت ان کسره برفت و خبر بدیگر یاران برد و قدم بر ثواب احتساب
بیفشرد و تا غرباهای شهر بیاشفتند و این سخن با والی گفتند و مثالی از امیر عسس بوکیل حرس آوردند و مرا بعد
از دو ماه از حبس بیرون کردند چون ازان سجن رهائیش یافتم ازان رنج باسایش رسیدم و سجدهٔ
آدینه آغاز کردم و شکرانهٔ اخلاص را دو رکعت نماز گزاردم و اول عهد موکد و قسم مخلد که کردم آن
بود که هرگز با اباحی و رندان هیچ خانه ننشینم و دوستی و هشیاری روی هیچ پیران بازاری نبینم ای اصحاب
و احباب قصهٔ غصهٔ من با سکبای مختصر ... ای بتر یکی از هزاران اندکی از بسیار این است و این عهد
و نذر را اسلام و دین است و بعد ازین فرمان شماست و سر و جان در پیش شما نهاده ام
ازان بسی رنج و درد رسیده و هر یک بران غم بسیار درد کشید گفتند ای کیمیای ... برین اضطرار
مشکوری و بدین عهده معذوری و ما هر یک نذر کردیم و سوگند خوردیم که ازان نخوریم و دران ننگریم
ولی سکبا آن شب بسر بردیم و آن شام بسحر آوردیم و گفتیم ربنا فیه لذة جعلتنا ولا تنقص فيك
تحصلنا و بلطائف فطائف و نصائح لی ما مولی پناه جستیم و دست از سکبا ناخورده شستیم
و دل بران پیمان بنهادیم و کاسه سکبا در درویشان دادیم و آن شب تا بروز این
حدیث در پیش افکنده بودیم و چون شمع تا روز گاه در گریه و گاه در خنده بودیم و چون عندا
رومی روز بدرخشید و قدم زنگی شب بلغزید بپیرایهٔ صبح خفتین همعنان شد

از بعد آن ندیم چو حرفش بجا کشید	وچون شب گذشته از دیدها نهان **رباعی**
در جست وجوی نفس برآمد بجا رسید	با واقعات حادثه کارش بجا رسید | در گفت وگوی نفس و طبیعت بجا فتاد

المقامة السابعة في مدح الدينار

مقامهٔ هفتم در تعریف دینار

حکایت کرد مرا دوستی که در مقالهٔ صفت عشاق دلداشت و در معاملهٔ لغت مجامله که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم و عزم سفر عراق آوردم و خواستم که آن سعی باطل نشود و آن سفر از فائده عاطل نبود بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم و بنیت اقامت نماز چهارگانی میگزاردم تا از غلوای شوق و عشق نزول کردم بخطهٔ دمشق دیدم شهری آراسته تر از سینهٔ ابدان و پیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض حوران پر نور و چون جیب عروسان پر بخور **رباعی**

در تربتش پدید امارات فرخی	اهل بهشت گشته از و مرد دوزخی
آراسته چو عارض خوبان خلخی	پیراسته چو طرهٔ ترکان خرخی

با خود گفتم اگر شتافتی یافتی و اگر بدویدی برسیدی تا بیان طرائف آن که همیان صرافی بدست آید و چنگ از خرچنگ بر دار که ماهی سیم بشست آید گفتم برو که این صورت زیبا بی معنی نبود و این خط عذار بی حاتم و معنی نی چون گامی چند بر داشتم و صفی چند بگذاشتم جمعی دیدم انبوه و هنگامه با شکوه و بر سر آن مربع اسیری دیدم در مرقع ابنائی بر روش و طفلی در آغوش و سبلتی بست و عصای در دست و گلیمی در بر و کلاهی بر سر و جمعی در بند دیدار او و خلقی تشنهٔ گفتار او شده پیری شتکی و بر عصای خود تکیه صموت کالحوت ساکت وایستاده حلقهٔ المکن و دیده در زمین نهاده چون ساعتی از روز بنوشت و ازدحام از حد بگذشت پس با عارض پر دمع روی تجمع کرد و گفت ای مردمان خطهٔ دمشق بدانید که منم طبیب علت عشق صورتی که از عنقا و لعابهٔ غریب تر است منم و شکلی که از زرقاء یمامه عجیب تر است منم منم آنکه خبایای ضمیر بر خوانم و زوایای اثیر بدانم و مغیبات اوهام دریابم و مخیلات و مخبیات ایام بشناسم در جسم جان سخن گویم و از انس و جان خبر دهم اخبار ناشنوده بیان کنم و احوال نابوده عیان کنم زنگ از روی بها و عید بربایم و زنگ از دلها بحدیث بزدایم و آنرا که خواهم بنکوهم و آنرا که خواهم بستایم قدوهٔ فضلاء دهر منم و قبلهٔ علماء شهر منم هر کرا است سوالی تا جواب گویم و برهان عقلی بر صدق و صواب نمایم

فصیح زبان

چون استماع جمع در بناء او شد و آتش دعوی بلند آمد بر تابے نیکو دیدار شیرین گفتار ملیح بیان فصیح گفت ای پیر لاف گوی گزاف جوی در حنث دعوی البسیار شاخ ست و عرصه گفت و گوی بس فراخ چندین متاز که عرصه بس تنگ ست و چندین منار که این خرقه مایه تنگ ست از دائره پرکار دعوی بنقطه کار باز آی و از عالم گفتار بعالم کردار آی که بضاعت شاعری نه صناعت ساحریست که از چندین لاف لقمان افزون و از دُر دار او چندین صاف توان شد که زنان با مردان درین حیله شریک و انباز اند و پیران با صبیان درین کلبه هم تنگ و انباز نیست ای پیر کاهن ای اعظم دائن درین دعاوی عریض انشاد قریض تر احسن و آتش ست به امتحانی در لغز شاعری هوش کار و گوش دار

نظم

حریفان سر بسر یکسان بود در ابتسام	گاه در بسیار یاران گاه در دیدار خود
در پناه وصل او گر بنگ باشد روز و شب	با جمال روی او یکسان نماید صبح و شام
هر کجا خسار او با ست نهان گردد ظلام	نیست او را سوختن بند بهت صبح و مال
گاه باشد تیم او در جا نهها شعر زرد	گاه با پای و بر فرقهای سیم خام
بنا در چون صحیح و ناقص و چون تمام	

چیست آن معشوقه کو را نه خاص ست نه عام
خوش همی خندد مقیم و زار میگرید مدام
هر کجا دیدار او باشد خجل ماند ضیا
نیست او را کشتن اندر ملت بازی حرام
در فنون انتقاع و در صنوف فائده

پیر چون این ابیات بشنید طناز وار بخندید و گفت ای جوان این لغز را حمقانه منفی و این سخن کودکانه گفتی همانا از بن بحور جوی بتو نرسیده است و ازین بحور لولوی بتو نیامده شعری ست که محل او شعری ست و شعری ست که مقرا و ثری نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر نثری حکایت را در من استادان را نظمهای دقیق بسیار ست و معنیهای رقیق بی شمار و این سکر که تو افشاندی و این قطعه که تو برخواندی غث و رث و معیوب و مغصوب ست و هم درین معنی بر وجه معمی گفته اند

نظم

آن چیست چو رخساره عشاق بزرد	مجلس روی آراسته و بزم قرب
رخشنده چو برق ست و نماید چو لولو	حجت گهر بیش و سر مایه او سیم
که لقمه آزاده نهد در پی او رخ	گه آهن و پولاد نهد بر لب و لب
هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب	هم طلعت خورشید سپهر ست در آفاق

تابنده چو ماه است و درخشنده چو خورشید
رو زرست رخساره و پیرایه او شب
نه ساخته از آتش و از آب و لیکن
خورشید و دست که دارد فلک ارشب

پس گفت یا قوم قد شغلنی السؤال عن الجدال و الهانی الحطام عن الخصام گر اقتدا که لحظه بچشم کرم ملاحظه کنند و بی مکاوحه و مشاجره نمایند آنچه دارد از بند بسته درین شعر بگشاید راوی این حکایت گفت چون کار مناظره بدین حد رسید و چون جزر محاوره بدین مد کشید نفهم چه گویم در دینار مدوره منور

چون رخسار معشوقان رنگین و چون دل رقیبان سنگین و چون زبان عاشقان شیدا و طعمه معشوقان رعنا بسته و نسوخته و بر آتش انداخته و بر ارتجال این ابیات در مدح زر پرداخت **غزل**

ای آفتاب طلعت ای مشتری محل	امروز مر تراست در آفاق عقد و حل	گر بسته نه آتش که جاه در تست برآب
گر خارت زمین و گهی ماه در تست جبل	روی نیم روز تیره من کرده زر نور	ور تست بسته اهل جهان را همه امل
ور تست مانده خلق زمین را همه امید	بیرون شود بسعی تو از کار ها خلل	یکسو شود بعون تو از حالها فتور
وصل تو عیش تلخ مرا کرده چون عسل	پویان تست تاجر و غواص در بحار	جویان تست طالب و صیاد در جبال
زیبا لقب نهاده ترا خواجه بزرگ	شاهد خطاب کرده ترا صاحب اجل	چون داد این سخن بداد و بوسه رو

داد و بر سر نهاد و زبان بدعا و ثنا بگشاد گفتم چه گوئی در دومی همرنگ او و در دیگری همسنگ او تا باد ل ضم کنی و چنانکه مدحش کردی ذم کنی بدیدید و بخندید و چون گل بشگفت و بر بدیهه این ابیات بگفت **غزل**

ای طلعت تو بحسن ز صورت زحل	روی خجی تو بعاوت روی نیک تو بدل	احباب را ز مهر تو از نکید گر فراق
زهاد را ز عشق تو با یکدگر جدل	مر مرد را تو ای بهوس ائق قضا	مر خلق را تو ای بهوس همبر اجل
دلبند بی ثباتی و معشوق شوم پی	محبوب فانی و مرغوب مبتذل	در چشم اهل دانش و در دست اهل علم
بی وزن همچو بادی و چون خاک بی محل	مسجود ابلهان شده چون نان و چون صلیب	معبود احمقان شده چون لات و چون هبل

چون کنه فضل او بشناختم گفته و آنچه در روی بود بروی انداختم و جای بپرداختم و بعد از آن بسیار دویدم و در گرد او نرسیدم **رباعی**

با وی سپهر مقبل و بخت بدچه کرد	از روی قضای سپهر حکم ازل چه خواست	معلوم من نگشت که ایام خود چه کرد
		با او حوادث فلک بنجر دچه کرد

اَلْمَقَامَةُ الثَّامِنَةُ فِي التَّصَوُّفِ

مقامه هشتم در علم تصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفائی داشت و در سر صفائی که وقتی از اقسام مراتب نفسانی و از مواهب مناصب انسانی چون دولت براعت داشتم و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید فراغت و از علم استادان و قراء بعلم اصمعی و فرا آمدم و از تخته ابجد حروف بدفتر سنات و الوف سیدم و از کلام ربانی بشعر انسانی نقل کردم و با ادیبی که کامل بود در صناعت و بضاعت و نادر بود در براعت و بلاغت اختلاط داشتم **اشعار**

اِعْتَنَقْتُ الْبِلَادَ دَهْرًا شَهْرًا	فَوْقَ عِيسٍ مِنَ الْقِفَارِ نَوَاجِي	اِعْتَنَقَ اللَّيْلَ وَمَا مَعِي غَيْرُهُ
ای ملاقات کردم شهرها را ماه بماه	بر شتران سیداز زمین بی آب و گیاه تیز رو	ملاقات کرد شب و نبود همراه من دیگری

حسبا یضیء مثل سراج	هلت للنفس حتی بعد فی الطلب	فانما الشرف المحسود فی الادب
تیغ بی میل درخشد مانند چراغ بی روغن	پس گفتم برای جان خود کوشش کن بعد ازان در جستجو	پس نیست بزرگی حسد کرده شده مگر در علم ادب
قرة العین للطلاب داهیة	اجفانها فی طلاب المجد والحسب	الا لمن یجد وقد مضو حجا
بیت خنکی چشم برای جویندگان بلاست که چون	مژگان آن نهاد در جستن بزرگی و کمال	قریب بجز رسا چه که مرانند که گذشتند در سالها
فالفخر بالادب الموفور لا باب	فوق المناصب فضل لو ظفرت	وجد فی الجمر سعی لیس فی العنب
پس بزرگی با ادب بسیار است نه به پدر	بالای همه مراتب بزرگی علم است اگر ظفر یابی	یابی در شراب آن معنی که نیست در انگور

هر که او در ادب طلب نکند	بر بساط شرف طرب نکند	نور روز یقین کجا بیند
آنکه در دیده کحل شب نکند	ادب آموزگارت می باید	که زمانه ترا ادب نکند

و نیز شنوده بودم که هر مولودیکه تا زیانهٔ تعریک مادر و پدر تادیب و تهذیب نیابد مودب ایامش کسبی سالگی ادب کند و عزم حوادث این دنیا از وی طلب

قطعه

یضحک من حاله عداه	وخسر الناس من یوازی	من لیس یبکیه ناصحوه
بخندند از حال آنکس دشمنان او	و زیانکار زیاده مردمان آنکس است که برابر شد	خاتم عقباه مبتداه
اذبه حوادث اللیالی	من لم یؤدبه والداه	تمامی انجام آن آغاز آن را
ادب دهد او را حادثات شبها	آنکس را که ادب نیاموزند مادر و پدر آن	پس روزی چند درین تک و پوی بودم

و ازین جستجو می نیاسودم رخت ازین منزل بر نهادم و قدم ازین مقام برتر و گفتم این منزل خیمهٔ اقامت را نشاید و این متاع ذخیرهٔ قیامت را نباید که در حاجت عاجل و نجات آجل باین علوم بسته نیست و بدین معلوم پیوسته نه

بیت

این خانه نخانهٔ خردمند است	کین پیشهٔ کاهلان و خرسند است

و با خود اندیشه کردم که قال النبی که نتیجهٔ صنع یزدانی ست و ترکیب آن که نطفهٔ وامر و نواهیست بجانا که از ظلمات اصلاب و ارحام برین بارگاه عام بدان نیامده که حافظ یا راقب لغت کرخی و بلخی باشد یا نقش تختهٔ عبارت تازی و حجازی خواند که شناختن شعر لبید و دانستن انساب بنی قحطان و بنی شیبان علمی منجی و منتج و تجارتی مرفق و مربح نیست که در علم لغت عرب و در رفع و وضع این ادب بدرجهٔ خلیل و اصمعی کسی نتوان رسید و این هر دو در رتبهٔ الراسخون فی العلم بس بزرگی نیارد و بر محک الراجحون فی الفضل بس بزرگی ندارد و چون از عالم علم گذشتی و این بساط عریض نوشتی و قدم مجاملت در کوی معاملت نهادی هیچ طبقهٔ موزون اخلاق تر از طبقهٔ متصوفه نیست

هیچ طایفه مناسب تر و اولی تر از فرقه صوفیه نیست چه آداب طریقت ایشان از اسلم است و اسباب حقیقت ایشان فراهم جمله پوشان عالم علم و عمل اند و قاطعان راه جاه و مال و جامهٔ سوگ و عزای هر دو عالم در بر افگنده بساط زینت و آلات کرامت بر هم زده اند و از خیل اینها دار و نیرم تجارتی بی تصرف و استغنای بی تکلف اند چنانکه سفیر ما یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف گفتم خود را بر ذیل ایشان آویزم و این مراتب فراهم بر دست گیرم و بدان طایفه و سواد ایشان منضم گردم چه دانم که طبع رحیم بود و لهٔ متابعت این شیران صیدی فر دام آید و بدولت این دلیران شرابی در جام افتد

قطعه

گرت باید وصال طرهٔ یار	با نسیم خوش بهاری رو	ور بخواهی که مشکبوی شوی
پهلوی نافهٔ تتاری رو	ور پی هر چه کان مراد دل است	گه بمینی و گه بباری رو
با قناعت چو آشنا گشتی	در زوایای کم شماری رو	نزد یاران برسم عمر صباح
در شب عیب پوش تاری رو	ور ت افتد طمع بگور و گوزن	در پی شیر مرغزاری رو

باز اندیشه را آشیانهٔ دیگر پیش آمد و فکرت را بهانهٔ دیگر در راه افتاد گفتم مرا این طبقه را سخن نامفهوم بسیار و حرکت نامعلوم بسیار است و من خود از اسم بی مسمی میگریزم در مشکل و معما چگونه آویزم و درین شیوه مقالات و مقامات بسیار است و درین پرده رموز و طامات بسیار و من خود از ولایت یجوز و لایجوز می آیم بدین کنوز و رموز کجا پردازم و من چه دانم که کثرت اکل و شرب که منهی شرع ست از چه وجه مندوب ست و من چه دانم که رقص و غنا که محظور دین ست بچه روی محبوب ست من چه دانم که حال و قال چه باشد و من چه شناسم که نقاره و غبار از چه خیزد و من چه دانم که مشاهده و مجاهده را معنی چیست و من چه دانم که شاهد سماع را وجه رخصت از کیست اینهمه مشکلاتیست مبهم و بندهائیست محکم اگر این مشکلها موهوم بادراک طبیعت مفهوم شود مرا با این فرقه سر و خرقه در میان باید نهاد و جان و ایمان در میان ولیکن ارادت این طبقه از آن در آن ورای گان نباید داد بهر وقت که زمرهٔ از ایشان بهم بودندی و طائفهٔ در گوشه بیاسودندی من نظارهٔ آن جمع و پروانهٔ آن شمع می بودم و جاذبهٔ طبیعت دل را در کار میکشید و مطیهٔ نقش عشق را اندک اندک رباز آن زمان که نقطهٔ دل چون نقطهٔ دائرهٔ پرکار بجا ماند و آفتاب تردد بر سر دیوار شد و دل ایثار آن طریق اختیار کرد و همت بزاویهٔ آن فریق فرود آمد پس گفتم صاحب طریقی بایستی که خرقه پوشیدن را اضافت بدو بودی و حوالهٔ این عروس و ضیافت بدو شد تا ببرکت دست او درین ملت بمقامی آیا همی و درین شیوه

آرامی اگر فستی **غزل**	ای آنکه چون دو زلف بعارض برافگنی	گویی که بر شکوفه همی عنبر افگنی
گه خمر ناب در ظرف شکر آوری	گه در ناب در صدف شکر افگنی	گه دلبری چو سلخ در طره آوری
گه ساحری بابل در عبهر افگنی	چون آفتاب خرقه بسر کشیم ز نور	گه خرقه بدست خودم بر سر افگنی
من لب نهاده بکف پای تو بنده وار	تو در امید آنکه ز پایم در افگنی	پس خطی و نشر این گفت و گوی

گرد فراز حسرت و جوی چون وزری چند بود و م عنکبوت وار بر در و دیوار این حدیث بتنیدم و چون نقاش نسیم خطی چند بر سقف و صحن ابجنی کشیدم تا آن زمان که تیغ علت بر هم کشید و تشنه بادیه بزمزم رسید **شعر**

فلان من الدهر لا بی جو حه	فلاح من الصبح المضیء عموده	بامدادی خبر داد که صاحب طریقی

کبود پوش و وش از طرف موضع اوس رسیده است و اصحاب امروز بزیارت قدم او مشغول اند و در ریاض آن اقبال و قبول من نیز بدیده گرد آن راه برفتم و آن عزیز را مرحبا بگفتم و چون با همه اجزا بدویدم و چون با همه اعضا رسیدم تا آنجا که حلقه آن اجتماع و موقف آن استماع بود و با آشنائی ما تقدم آمدش خانقاه مرا مسلم شد و آشنائی آن آستانه مرا محکم و چون خود را دران حلقه راه کردم و از دور نگاه پیری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق محاسنی ببیاض نور دل مجذوب و روی بقبول جان محبوب از سر قالب و جسم برخاسته و ماده اسم و رسم کاسته روح صرف نور پاک عقل مجرد و سیمای مصفر صورت ملکی مرقع فلکی منظر نورانی مخبری روحانی حلم محکم از سکوت بر زبان نهاده و دهانه صوت بر دهان افگنده و صوفیان ولایت و خرقه پوشان ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم واضع استاده و پیر چون ماه در پرتو نور خود نشسته و چون ماهی هان از گفت گو بر بسته پس چون ساعتی تمام برگذشت و زحمت نظارگیان درگذشت و آنچه چون دردی بود بدر رفتند و از قدح نسبت صفا صاف صوفیانه چون آمد صوفیان باقی چون آواز با دسیم آمیختند و چون پروانه در شمع گریختند و از یمین و شمال آن جمال نمای آنجا با بالال برآمد و گفتند ای شمع جبین بترگیها و ای کحل عیون خیرگیها **شعر**

امطر عن الله و لد هر لیو قینا	اجل الحج تلاقینا مو قینا	بکره مکرم آن صدف لعل بدخشانی از چهره
بار از مروارید بارش تن می مرادان	و بگردان ای حج ملاقات سقایتهای	

در معانی بر دار و سلسله کلام حالت از زبان مقالت بگشا تا کیسه داران وسع و دوس ما لیه ذو حوران دوس سرا بیرایه **قطعه**

ای بنده خرقه کبود ت	در جنت عدن حله پوشان	بر پا دلب تو در صوامع

زهاد زمانه باده نوشان	بشکست لب شکرفروشت		بازار همه شکرفروشان

پس پیر سر بر آورد و گفت ای برادران رحمانی و دوستان ربانی هرگرا از کوی طریقت مشکلی است و پرسید هر را شارع حقیقت واقعه است باز جوید که در کوی تصوف صنعت نیست و در عالم فقر منت نی انجا که وطا درویشی است در عالم علم خویشی است سلوني عن عباب هذا البحر وعن لباب هذا الامر با خود گفتم که یافتم آنرا که طالب او بودم و دیدم مرآنرا که عاشق و راغب وقت آمد که این عقود مشکل را انحلالی بود و این جرح کهن را اندمالی گفتم ای لبید چنین عقلها + وای کلید چنین قفلها + چه باشد اگر این زنگ از آئینه سینه من بزدائی و صورت زیبای طریقت در آئینه حقیقت مرا بنمائی گفت ای جوان لون محاسنت و در ریاضت ناکاسته جز بامتحان هرچه خواهی بجوی و جز بر عونت هرچه دانی بگوی که با هادی علم گمراهی نگنجد و با شعله صبح سیاهی در نسنجد سل عما بدا لك وهات سؤالك گفتم سیاه مراد در عشق وطاء درویشان نباتی هست و در گروه وعصای ایشان التفاتی اما واقعه چیست که مانع این ادست و حائل بارگاه و تا این ظلمات شک و تخمین برنخیزد نور صبح یقین رو ننماید

قطعه

فازل سواد الشك بالقمر الذي پس دور کن سیاهی شک بماه	ملأ الدنیا والعالمین نورا که پر کرد دنیا را و جهان را روشنی	لله در مباسم لو اسفرت برای خدا بهتر است نکویی دندانها اگر سفید شوند
ابصرت ضوءها الدجی وبدورا		

گفت ای جوان کار گرم رفتار قدم بر بساط حالت دار و از سر حالت برخیز و بگوی انچه واقع را هست و بپرس از هرچه مهمل است تا بعد از آن کشتی در دریا سیاحت راست نیاید و بی دلیل در بیدا سیاحت ممکن نگردد گفتم شیخا باری اول قدم بر عالم صورت است تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن چیست و از زنها این رنگ برگزیدن چه پیر گفت این سوال مبتدیان شارع طریقت است و واقعه منتهیان کوی حقیقت نداسته که قد اشتبه البدر المضيء وخفي المسك الذكي نشنوده که الفقر سواد الوجه في الدارين سیاه روی دو عالم را جز دلوشی چاره نیست که هر که صفت معلم پوشد نظارگیان بروی بخندند آن روز که فلک سماع را خرقه کبود در سر افگندند بزبان حال گفت که این جامه اول تم است من چرا رسید گفتند آهسته باش که هر که تلبیس و تکوین انجار و دود لود شعار و دثار او سیاه و کبود نماید ... وجود در آن بیت مؤلف هشت ترکیب کردند اول تاره بود سیاه و کبود آمد

یعنی که این طراز جامهٔ ماتم وجود ست خاشیهٔ صفت این طائفه اول بر دوش آسمان کبود پوش نهادند
بدان ای جوان رشید که هر کرا جامهٔ کبودی در سر افگنند نه ماتم داری فریت آدمش بر پای کردند در این
ماتم سرای فنا رسم تعزیت ست لا بد اهل تعزیت را از کبود پوشی ضروری چند چاره نیست که ماتم آرائی
و نوحه سرائی کنند اطلس پوشان غرور و قصب بندان سرور بسیار اند اگر در میان هزار ملمع پوش یک مرقع پوش
باشند بس عجب و غریب نبود اول صوفی مجرد را جبرئیل امین علیه السلام که پیر خانقاه فردوس بود خرقهٔ ملون
در سر افگند آدم بود عَلَیْهِ صَلٰوةُ الرَّحْمٰنِ وَطَفِقَا یَخْصِفَانِ عَلَیْهِمَا مِنْ وَّرَقِ الْجَنَّةِ
چون حشمه بسر آمد بر سید گفت پسر ولایت تو میبر و هم خرقه را آبی فرو برم خود خرقه را و از حشمه بسر آمد
نیلی برآمد گفتند تو در میان ماتمهای گوناگون و غمهای روزافزون هستی جامهٔ تعیین رنگ لائق است راوی غزل رباعی

در ماتم فراق تو جامه کبود به		در آتش هوای تو دلها چو دود به	پیر آهنی که صبر نهد بر نهاد عقل
از هجر جان گداز تو بی یار رو بود به		پس گفت ای کودک لغو آموز اگر هزار رنگ و نگار و زر و زیور و گوشوار	

بر عروسی بندی بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود از کبودی چرخ ردای عنایتی نیابد و از چشم بد
حمایتی نبود اگر در کبودی نیل بچشم شهوت نظاره خواهی کرد و در عذار دلبران نگرنه در خرقهٔ درویشان
کبود پوشان سپید و نیل و سیاه و کبود را الحکم خاصیت حرز و تعوید شاهان و عروسان ساختند و عقل را در
مجال تصرف نیست السُّکُوْتُ اَصْلَحُ وَالسُّکُوْنُ اَمْلَحُ محقل شکر دین فائق سعدی عنت
وی دانش خرده گیر ازین جامه رنگ پذیرند و بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند
که آن روز که خازن صنع مصنوعات حلهٔ ملون در بر رنگها افگند و اجرام جواهر را از نور الوان و اعراض
بیارا است فضلا و علما دست اغراض به بیاض زدند که اَلْبَیَاضُ اَفْضَلُ و امرا و نقباء پیل سواد کردند که
اَلسَّوَادُ اَنْسَبُ و بحار و اشجار ردای خضرت در بر کشیدند که اَلْخُضْرَةُ اَشْکَلُ و مخنثان و نشان
عالم صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن بستند که اَلصُّفْرَةُ اَعْجَبُ و پس این نقش کو نیلی چون متاع سیل از
بی خریداری در ربع فساد و قطع کساد بماند گفتند کاین رنگ کبود را جز سیاه رویان قبول نکنند مفالیس عالم فقر
و سالکان عرصهٔ درویشی را نظر بود و ندکه نان و نام دیگران بردند شما بار رنگ کبودی بسازید لِکُلِّ نَاسٍ
کَاْسٌ شراب شما درین کاس ست و جلوهٔ شما درین لباس شعر

			در شارع کرم امید و در عالم بیم
هم خرقه کبود و هم سیاه ست گلیم		پس گفت امی صید رام ناشده و در دام تمام نا آمده آنچه سر این	

حدیث ست با چو تو کوتاه قدمی نباید گفت و آنچه راز این قصه است با چو تو فسرده دمی نتوان سفت چون مطلع این مقال بسرحد کمال رسید گفتم این مبهم مبین و مقرر شد و این سر مکشوف و مفسر گشت شبهتی دیگر هست اگر دستوری بود بگویم هو گم شده هست آن را بجوی گم گفت مائده نهاده است و در ‌های کشاده گفتم ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساط که از آن نشاط حاصل میشود محمل آن چیست و محور و مرجع آن کیست گفت ای کودک راه بدانکه قفص قالب رغبت مرغ دل است و قبض و بسط و حرکت و سکون قالب بر اندازهٔ حالت قلب بود ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب هرگاه طائر روح مهبط و قبض آلهی مشتاق بود در پرواز فضای عالم علوی گردد و در اضطراب و حرکت آید سکون قفس بجنبش او در حرکت افتد کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت اختیاریست و آن جنبش ارادی و ندانند که لرزهٔ مرتعش بخواست او می زاید و حرکت مصروع بی ارادت او می آید اگر مثقله کوه و گل بجای جلاجل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت باز نه ایستد **شعر**

الجسم یتبع للأرواح أونة	والقلب یخضع للأهواء أحیانا
بدن تابع جانهاست در اکثر اوقات	و دل فروتنی میسازد برای خواهشها اکثر

پس چون سائل زبان بدعا و ثنا بگشادم و در خدمت بحرمت بایستادم و گفتم ای از روح بایسته تر و از عقل شایسته تر این نامعلوم را نیز بشناختم و از این محمل نیز پرداختم چه باشد اگر این کاس سه کانی گردد و این شربت حلوانی شود پیر گفت ای پسر در سوال کشاده است و خوان افضال نهاده گفتم مرا از راز راحت سماع خبر ده و از شجرهٔ علم درین معنی ثمری پیر چون این سخن بشنید بر خود بلرزید و گفت ای جوان غایت طلب نهایت جوی از قدم بدایت تا بسرحد ولایت صد هزار فرسنگ ست این سوال نه بر حد قدرتست و این استعداد نه بر اندازهٔ سبیل و بدنو درگاه سماع رفعتی دارد و عالم سمع توسعی هر بالای کوتاه بدین درِ درگاه نرسد و گوش هر مدهوش این راز نشنود قوله تعالی انهم عن السمع لمعزولون **شعر**

چند پرسی ز عهد مروارید	تو که در بند سبزه و خوید

سترها ست سمع هنگامه جمع را نشاید که تا شمع سمع در خلوتخانهٔ وجود نیفروزد و جنبند کس را آداب بندگی بیاموزند آنجا که پیش از قالب و اشباح بنداری ارواح خطاب الست بربکم نفر مودند شمع آن خلوتخانه جز سمع نبود و نخستین خطاب از ین مقالت بسمع بی آلت رسید و از ینجا ست که سمع را بر بصر ترجیح ست و این خطاب نص صریح قوله تعالی وکان الله سمیعا بصیرا و تو ندانسته که هر چه صد و ...

حظر و اباحت در وی نگنجد و منع و اطلاق در وی درست نباید که منع و اطلاق آنجا تکلیف ما لا یطاق
بود و از ینجاست که نطق و بصر علت مواخذتست بدان معنی که صفت اختیار دارد و سمع سبب مواخذت
نیست بدان روی که نعت اضطرار دارد نه بینی که آنجا دری بدو طبق نهاده اند و مهر الصّمّ و حکم بر وی
زده باز در عالم سمع دری کشاده اند و ندای فَاسْتَمِعُوا در داده و دانستم که هرچه از راه سمع در آید نام حظر و اباحت
بر وی نیاید و از ینجا گفته است که عشق دو گونه بود یکی بواسطه سمع و دیگری بوسیلت بصر از عشق بصری
توبه واجب آید و از عشق سمع توبه واجب نباید عشق داود صلوات الله علیه از راه دیده بود لا جرم
عبارت از وی این آمد قوله تعالی فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ و بازار عشق سلیمان علیه
صلوة الرحمن از گوش در آمد قوله تعالی وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ لا جرم موجب جبر و تهدید
والمه و وعید نیامد و معنی این محمل آنست که چشمه سمع چشمه طهارتست تهمت و شبهت در وی نباید و تو ندانسته
که لا تتبع النظرة بالنظرة بر مخاطب چشم در آید نه بر مخاطب سمع که شعاع نظر باستقبال دیدن نظر رود اما
جوهر گوش باستقبال شنودن نرود پس سمع صاحب ثبات آمد و بصر صاحب التفات و تو ندانسته که اول
استماع از لذت سماع گوش راست و بیان این محمل از نص قرآن قوله تعالی وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ
تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ معلوم گردد و جماعتی در تفضیل سمع چندان اطناب و اسهاب کرده اند
که سمع را در نقل ایمان بر عقل ترجیح داده اند و بدین معنی در تیه ضلالت و در بیدای جهالت افتاده اند اعاذنا الله منهم
وحاشا للسامعین پس چون شیخ عاشق شیخ در بیان دقائق و حقائق بدین بالا و پهنا رسید و عقل از رسیدن ما
و آرام از دلها برسید و آفتاب عزم غروب و ردای ملوک کرد و شب آهنگ سلوک کرد پس عزم خانه
و آشیانه کردم و خود را در لباد تصوف بی بهانه و بامداد دیگاه تا صبح هم زانو و تا سحر هم پهلو هزار ناله و آه
قصد ره خانقاه کردم و در خانقاه اثر حریف و شیخ پیر او نشان ندیدم و پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج
انتقال کرد و آن در بکدام درج ارتحال فرمود گفتند که ما با تو در حیرت برابریم و از ان نام و نشان بیخبریم رباعی

معلوم من نشد که کجا رفت پیر او / زان پس سپید کار چو چشمش سیاه کرد
با او چه کرد گردش ایام می دوش / صبح سفید جامه و شام کبود پوش

المقامة التاسعة عن السُّنّی و المبتدع

حکایت کرد مرا دوستی که سینه مهرجوی داشت و زبانی راست گوی که وقتی سوم حج اسلام و زیارت روضهٔ رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و آواز طبل حجاج از سر چهار سوی بر آمد عشق آن حضرت شریف و مهر آن عتبهٔ منیف عزیم وار دامن من بگرفت و سوز آن حدیث گریبان من بگرفت

رباعی

طمع از طرب سستم و دل بر طلب نهادم | ز این سفر چو مردان پای شب نهادم | زهری که دوا دو هرم طمعش شکر گرفتم

خاری که ز ره سپهرم پاش رطب نهادم | گفتم که نفرین غبطت این اقامت باد و خاک بر فرق این استقامت

پای بر سر خار و فرق بر دم مار نهادن خوشتر از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن

اشعار

فیا لهفی علی هذا المقام | علی نأی المشاعر والمقام | صتما تاقنی حبّت نزاعا

پس ای افسوس بر این مقام | بر دوری راههای عبادت و مرتبهٔ آن | هرگاه که غلبه کرد شوق مرا آمدم از روی آرزومندی

واشواقی الی بیت الحرام | الی عرفات مکة سار روحی | وقامت بین اقوام الکرام

و شوقهای من سوی خانه کعبه | و سوی کوه عرفات مکه روان شد جان من | و ایستاده آن روح در میان گروههای بزرگان

فهل لی ان احج بلا دفاع | الی عذبات زمزمها زمامی | وارجو ان اطوف بها واغدو

پس آیا هست مرا اینکه بکشم بی مخالفت غیر | بسوی آب شیرینهای چاه زمزم عنان خود را | وامید دارم اینکه زیارت کنم آن نزدیک

الی الحجر المعظم فی استلام | وادرک منیتی بمنی فانی | لاحجار الجمار بها الترام

بسوی سنگ بزرگ در بوسیدن | و دریابم آرزوی خود در منا پس هر آئینه من | برای انداختن سنگریزه‌ها آن لازم گرفتن

حلفت برب مکة ان هذا | نهایة مطلبی ومدی مرامی | کی بود کین هوس بدام آریم

قسم خوردم به پروردگار مکه هر آئینه این | نهایت مطلب منست و غایت مقصد من

راه یثرب نبر یرگام آریم | رای رفتن کنیم عاشق وار | روی در مشعر الحرام آریم

رخت این آرزو بکوی کشیم | و زخم این باده را بجام آریم | قالب نازجوی رعنا را

بتماشای ننگ و نام آریم | از پی حاصگان حوائج را | بدر بارگاه عام آریم

پس بر مطیهٔ چنین شوقی و بر مشعلهٔ چنین توقی مراحل و منازل می نوشتم و بر مشارب و مناهل سگذشتم چشمی پر سرمهٔ بیدار و دلی پر حرص حق گذاری تا رفقه که بالکید بگر از می بجام نازنده تر و از راح بارواح سازنده تر جمله بر طریق فتوت و مروت نه بعلت ابوت و بنوت در سلسلهٔ مودت و اخوت آمده

اشعار

تراهم اخوة لا بانتساب | کما جمعت سیوف فی قراب | تری اخلاقهم منحت بجود

یعنی آنها را برادران نه از روی نسب | چنانکه جمع شوند تیغها در نیامها | یعنی خوهای آنها را آمیخته شد به بخشش

کما علم ابن عمار بالشعر	دوستی هر یک ز میانه دل		آشنایان آشیانه دل
همه باید گر ز آدم گار	رفته از شهر و کوی خانه دل		با چنین یاران کاری و دوستان چاره

راه می‌سپردم و منزل می‌شمردم تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست بشهری که نامش دامغان است روزی چند آنجا
رفیقان بودند و از رنج راه برآسودند و مشقت مشاهدت از کاهل مجاهدت بنهادند و من نیز توفیق آن موافقت
بیافتم و رشته این مرافقت بتافتم و در بازارها و مزارهای آن شهر طواف میکردم و در اخلاق ارباب شهرها
و سفرها اصناف میکردم و نادیدها را بچشم عبرت میدیدم و ناشنیدها را بگوش سعادت میشنیدم تا دوم روز از
اقامت بثقات و امنا برسیدم و از اخیار و صلحای شهر شنیدم که اینجا پیری بزرگوار است که از جانب بغداد آمده
و میخواهد که با این امام معصوم که بفقاهت موسوم است بوقار در اصول و فروع بمناظره و جدال شروع کند و فردا که صبح
سیم اندام از پرده ظلام تابد و حشر انجم در سایه چرخ پنجم بساط نور گستردن گیرد و آیة الفلق الی ذنابة الغسق بمناظره
در محاضره خواهد رفت تا صورت حق برکدام زبان روی نماید و مخدره صدق از کدام حجره چهره گشاید
لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيَى مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ و فلان موضع مشهد آن ازدحام
تا هلاک شود کسیکه هلاک شده است بعد قیام حجت و زنده ماند کسی که زنده شد بعد قیام حجت
و موعد آن انتظام و علمای فریقین و امنای طریقین متوسط این حکومت و مصالح این خصومت خواهند بود تا داد
جدال بدهند و نشر مقال کرامات کنند و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور گردد با خود گفتم این شربتی مهنا و
دولتی مهیاست چه که در صف نعال آن صدر الرجال را بیابم و در صفه این خصام و جدال تماشای جویم و بنیم که
این دو شیر عرین در معرکه کمین چگونه براویزند و آتش جدال بر یکدیگر چگونه ریزند و با طبقه که مشعوف
آن کار و ملهوف آن پیکار بودند آن شب هم جامه و هم جام بودم و هم کاسه و هم شام و صبح سفیده دم
بکوری غرابی و مروری سحابی بکردم و چون بقدم حیث و جو بطحای آن گفت و گوی رسیدم موضعی که از
جاده عام یکسوتر و از ماده ازدحام خالی‌تر بین السَّاقَةِ وَالنَّجْمِ النُّجُومِ وَالزُّهْرِ بساطی دیدم گستریده
و سماطی درهم تنیده و مسندی در صدر نهاده و جمعی بر قدم انتظار استاده نقبای علم و خطبای فصیح بر طرف
نشسته یک فرقه در خرقه عباسی و یک زمره در کسوت شماسی و جمعی در لباس آل عباس خوجی در زی
اهلبیت خیر الناس و بعضی چون بنفشه سیاه گلیم و جمعی چون شکوفه سپید ادیم بیت

آن دو همخانه سیاه و سفید		در هم آمیخته چو خوف و امید	و کس را ز سره لب تعصب نه پارا

سخن گفتن نبی صموت کالحیتان وسکوت کالحیطان ومن برابر ایشان گوشهٔ بساطم و چشم بر
ایشان بنهادم تا بعد از ساعتی خفیف و لحظهٔ لطیف پیری سنی دینی بر خر بیزی می با جمعی متوطلقه
طیلسانی بسر در آمد و چون قدم در صف نعال نهاد و زبان مبارک بگشاد و گفت السلام علی اهل الاسلام
والتحیة علی القوم الکرام سیاه‌پوشان بپای خاستند و زبان به تحیت و ثنا بیاراستند و گفتند علیک
السلام و علی من وافقک فی طریق الاسلام ورافقک پس بر در گوشهٔ آن سند نشست متفکر
و حق تعالی را ستایش کرد و چون شمع فلکی سر برافراخت و نقاب از ماه تمام عیار برانداخت و از طرف دیگر مقدم
سفیدپوشان از بالای حصار بلب جویبار آمد با عددی بیشمار و جمعی بسیار جماعتی بجای اهل ظلام و خری
در کسوت اهل اسلام قومی در جامهٔ اهل سلاح و فوجی در کسوت اهل صلاح هر یک بدست تیغ و سنان
گرفته و پیر را در میان گرفته و پیر چون ماه در جامهٔ نورانی بر اشتر عمانی می‌آمد و چون پای بر گوشهٔ بساط
نهاد و لب از لب بگشاد و زبانی فصیح و بیانی ملیح آواز داد که السلام علی من اتبع الهدی پس آنانکه اتباع
و اشیاع او بودند جواب دادند و علیک السلام و علی اهل التقوی پس بر گوشهٔ دیگر آن بالش نشست
و با خود تبسمی میکرد و از هر گوشه تبسمی می‌نمود تا ساعتی تمام بر آمد و جوشش و خروش نظارگیان بسر آمد
و حواس از گفت و شنید و گیرودار بر آسود پس پیر کهساری وی پیر بلغاری آورد که ایها الشیخ
السنا اجلسنا لام یعمنا والحال یصمنا انخطب یعمنا پیر بلغاری گفت نعم والذی خلق النطق
والصمت والنعض والحب وفلق الحب وانطق الصب پس از آنچه ترا سودمندست گوش دار بدیع حکمت
و پندست پیر بالائی گفت ای شیخ سؤالی از این مقام که مائیم با سر حکمت و پند و زند و پایندش از آنست که از
مصر تا نجند سخن خائیده و سنجیده و ساخته و پرداخته گوئی تا نادان وار گرفتار نشوی که عثرت سخن را اقالت
نیست و زلت مقالات را اقالت نیست که هر که از بالای سخن در افتاد و از مرکب گفت بزمین آمد
هرگز پایش برکاب سواری و دستش بعنان کامگاری نرسد **بیت**

فالقلب مهلکه حین مفرط
والحسم متلفه لسان ناطق

پیر بلغاری گفت با چون تو خصم سخن را چندین تک و پیکار و لود و مار
بکار نیست **قطعه**

ستعلو حین تختلف الطعان
وتلیته الازمة والعنان

فَاِنِّیْ فِیْ تَحَمُّلِهَا شُجَاعٌ پس تحقیق من به بردداشت آن نثرها دلیرم	وَاِنَّكَ فِیْ تَجَرُّعِهَا جَبَانٌ و هر آینه تو در نوشیدن آن نامردی	پیداست که خصومت و پیکار

و تسلیم و انکار تو در میدان فروع و اصول چندست و این معرفت جل جلاله که تعلق بمعقول دارد نه بمنقول
تا کجاست لیکن چون سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف بسر این معنی در آئینهٔ توحید بر دیدهٔ تقلید تو جان
عرض کنم که بی دیده به بینی و بخوانی تو بی عقل دریابی و بدانی پیر حصاری گفت بسر کوی مقصود رسیدی بر مگذر
و بساط مقصد آرا میدی بر مپر توقف کن تا درین میدان قدم زنیم و درین ده دمی که تو مهمانی و شرط مهمان
آن بود که سوال بود نه سائل و مجیب بود نه معترض پس گفت اَیُّهَا الشَّیْخُ بِمَ تَعْرِفُ رَبَّكَ خدا تعالی را
چگونه شناسی و خالق و باری را بچه دانی پیر گفت این سوال منکر و نکیرست نه سوال چو تو پیر اگر خواهی بدانی بشنو و چون
شنیدی بگرو بدانکه معرفت را آلتی ست موضوع و مر معرفت را عقل سلیم ست از عقل بنقل چه حاجت ست تو در
نقلی و من در بند عقل و مذهب من آنست که عقل را بر نقل ترجیح ست و این سخن ثابت و صحیح در فضایای نقلی
دروغ و راست و بیش و کاست باشد اما از آئینهٔ عقل جز صورت صدق و جمال ثواب نتوان دید که عقل مشعلهٔ
طریق و قائد توفیق ست و از ینجاست که هر کرا این نور عقل تشریف نداد ند بار تکلیف بروی ننهادند که احکام
سمع که مقبول این جمع ست مشترک ست که تا زبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید هیچ حکم سمعی در عالم
ثابت نگردد پس عقل بطریق استبدادی این همه استمداد بداند و معلوم کند که نه جارحه گویا در میان باید و نه
حس شنوا پس فائده عقل بذات آمد و فائده سمع با دوات و آلات و این تفاوت بر عقلا پوشیده نیست و بر
جهانیان دانند که تا نقل عقل را بر مائده وجود ننهادند قلم تکلیف را اجازت حرکت ندادند **رباعی**

بِالْعَقْلِ یُدْرَكُ مَا یَعْیِیْ بِهِ الْفِكْرُ بعقل دریافته میشود آنچه وا ماند بآن فکر	وَدُوْنَهُ تَعْجَزُ الْاَسْمَاعُ وَالْبَصَرُ و نزدیک آن عقل عاجز میشوند گوشها و بینا	فَالْجِسْمُ نَالَ بِمَا قَدْ نَالَ مِنْ خَطَرٍ پس تن رسید بآنچه رسید از بزرگی
وَالرُّوْحُ یُسْأَلُ عَنْهُ مَا هُوَ الْخَطَرُ	عقل ست آنکه شمع هدایت بدست او	چرخ بلند قامت برفته پست او
اوج سپهر کی کشد آنجا که کنه اوست این جمله در حبائل و در بند شست او	وهم من و تو کی رسد آنجا که هست او	الاحکام روز آخر و اخبار الیمن

و چون سخن پیر بلغاری بدین درجه رسید پیر حصاری این تحقیق و تدقیق
بدید و دانست که عنان سخن او بماند و اسپ بیان در میدان گرم تر براند تا این سخن قوت گیرد و رونق و طراوت
پذیرد و گفت اَیُّهَا الشَّیْخُ اکثار در کلام شرط نظر بست اَلْکَلَامُ اَوْجَزُهُ وَاَحْسَنُهُ اَعْجَزُهُ چون باهی

جزو چهارم ۴

ساعتی خاموش باش و چون صدف لحظه‌ای گوش تا سخن اهل جدال خبرت بنماید و به جواب و سوال شکوه نگردد و چون بلبل غلغل مکن و چون هزار داستان چندین دستان مزن و چون خروس عاشق خروش خود مباش بشنو تا بدانی که هیچ نمیدانی و گوش دار تا بشناسی که هیچ نمی‌شناسی

قطعه

رُوَیْدَکَ اِنَّ خَصْمَکَ بِالْغَرَاءِ مهلت ده خود را که هر آینه دشمن تو در جنگ	خَضِیبُ الرُّمْحِ مَنْصُوبُ اللِّوَاءِ رنگین نیزه است و ایستاده نیزه
دَعَاکَ بِطَعْنِهِ یَوْمَ اللِّقَاءِ	سَتَعْرِفُ خَصْمَکَ الرَّامِی اِذَا قریب است که بشناسی دشمن خود را تیرانداز

سخنها چون چندین ترهات منظوم و سخن با سعلوم گفتی گوش دار تا سوالات خصم بشنوی و دست از سوالات بی طائل خود بداری تو نیز دانسته که عقل با قبح و حسن آمیزشی دارد و در نیک و بد آویزشی که خیر و شر از عقل زاید و فائده و بهره و طرف راه نماید که عقل کدخدای عافیت جوی است و واعظی مصلحت گوی هر که از عقل جز در مصلحت خود نکوشد آزادی را به بندگی نفروشد که عقل ابتلا و امتحان نه بیند و مذلت و هوان اختیار نکند کن و مکن از قواعد جواز شرع است نه از نتایج عقل حکیم علام از شراب مدام و سماع حرام منع نکند و حاکم عقل علت جوی عذرگوی است گوید که این یکی محرک استفراغ است و آن دیگر مقوی دماغ و این هر دو در قلب آدمی شایسته و بایسته است و ازین لائح تر و واضح تر چگونه در عبد نار و متعبدان چلیپا و زنار آنها که بتی در پیش نهاده اند و آنها که سخره سهم خری مانده اند این جماعت عقلا میند یا مجانین باجماع علمای عالم و عقلا و حکمای بنی آدم این فرق در کمال عقل با اهل ایمان همسان اند و با طبقه اهل توحید همشان و ازینجاست که با ایمان و توحید مخاطب اند و بر ترک این معاملت معاقب و معاتب و اگر در عقل ایشان خللی بودی این خطاب بر ایشان روا نبودی که تکلیف عاجز و ناتوان و الزام ضعیف و نادان از طریق حکمت و فائده سنت دور است و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش من و تو کار ها را دوام و نظام بودی به بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ ادبا و فقها و ارشاد علما و حکما چه حاجت بودی و درین فائده که می نهی محق نبوت و خرق رسالت است معلم عقل میفرماید که چون شب درآید بخسپ که خواب آسایش حواس است و قالب آدمی مطیه بار و مرکب کار است تا شب نیاساید روز بار نتواند کشید و همچنین اختیار معلم عقل است و بار موذب شرع میفرماید که قُمِ اللَّیْلَ اِلَّا قَلِیْلًا نِصْفَهُ و همچنین میگوید وَمِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَّکَ معلم عقل آرام و آسایش میفرماید

وموجب سمع نماز و روزه و ستایش شیخ ازین دو نصیحت کدام اختیار میکند و ازین دو ملت بکدام اختلاف
می آورند و آنچه میگوئی که تا عقال از پای عقل برندارند قلم امر و نهی بر تخته تکلیف نرانند این سخن محکم
نیست و این قاعده هم محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب کن و مکن نیست بلکه شرط تکلیف است
و فرقست میان شرط و علت که علت مغیرذات است و شرط از زوائد صفات بیماری را بدین معنی علت خوانند
که مغیرذات بیمارست و چنانکه عقل شرط تکلیف است بلوغ نیز شرطست و حیات شرط و قوت و زمان
و مکان هم شرط اما هیچ ازین جمله علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت بندگی و نعت
رقیت است و سیاق این سخن شرح پذیرست و آب چاشنی این حدیث رنگ گیر و چون بین مخایل و شن
و دلائل مبرهن معلوم گشت که تمسک بسمع و نقل واجب تر از تعلم و تعلق بعلم و عقلست بدین طریق و صورت
از سمعی و نقالی چاره نبود که در نقل روایت از گوینده و شنونده گزیر نیست سمعی را از مستمعی چاره
و گزیر نباشد و آن مستمع باید که معصوم الذات والصفات بود و آن مخبر باید که صادق اللهجه
والمقال باشد تا خبر او متلبث الظن آید و مانند معاینه مرآت افتد که اگرچه چنین بود صحیح
نیاید و فیما نحن فیه خصم را انشاید و ما هم اصل این قاعده را برپای بسته ایم و اساس این معنی را
بر جای العقل یسلک و یربت ✤ والرأی یخطی و یصیب چون پیر دلال سخن نصیح را بنهاد و جعبه حجت
بپرداخت و تیر شجاعت بینداخت پیر لغاری چون دلیر کمین چو اند شیر از عرین بیرون جست
و گفت خه خه و لا علیک عین الله ای پیر بی بران ان انکر الاصوات لصوت الحمیر از بانگ نمودن و از
جمال افروزی نشدری بانات اهل هنگامه اجتماع عامه را شاید نه لافت زننده محذر لایق
با زعوت ار جلوه کنند نه و صحرای آواز آهسته باش که آنچه گفتی ناشنوده آید
وانجیل با بند و بست و ملت و هست این سخن بس طراوتی ندارد و بس قوتی و رونقی نیارد شنود
عرش محفوظ و صمای اثروی ملحوظ است و آنچه خواندی بر زبان آوردی سخنهای غیر از

ومهلا ثم مهلا ثم مهلا	ودع هذا التجاسر والتناول	وبدا بين التطاول والتجادل
ومهلت ده مهلت ده مهلت	و بگذار این دلیری و فراگیری را	نهفته در روز و بروی و جسته گرده
زگفتگوی بی حاصل بیهوده گوی	هزار شیره میرسی که و بیهوده گوی	تغادل النجوم عن القنادل
اگر چه قرآنست شیخ میره	[illegible]	که از برق کواکب تابات منجوی

وأقول کوکبه وکسفه شمسه	ویخاف نازلة المذلة بغتة	فلربما نزل الکریم برمسه
و بعد غروب سیاره خود بلی رشد آفتاب خود	و هی رسد سختی خواری را ناگاه	بسی آشفته بستاخه و آمد بزرگ بخاک گور خود
ز بار صدمت ایام و شکست مباش ز احتقار و ز اجناس زبونیست مباش شراب ناخوش از جام آفتاب فلک همیشه در پی سودای نیست مباش	بلند قدری اندر مضیق پست مباش مراد خویش چه جویی ز ان بمکان مطلب معشوقها چو ز شراب مست مباش	باختیار در ایام پایمال مشو اگر ز نشه هستی یمین پست مباش ز بعد صعوه هستی چو نیست خواهد شد

پس دل از استقامت بر داشتم و نماز اقامت بگذاشتم گاه چون سعی سمار در رمال و گاه چون پلنگ در جبال و گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب بر عقاب میرفتم از بسید تا بسید آمدم بصعو و صعید و خاک آن تربت را آب غربت ساز داده دیدم و نفس را در آن خطه ای آرام قرار روزی چند از صدای سود دم و از شوائق و بوائق سفر را سود دم و از هر گوشه گوشه ی جستم و دل را مکانی طلب کردم و منزل را امانی تا یک روز بامداد بگاهی بجایگاهی رسیدم جمعی دیدم نشسته و قومی ایستاده و منبری آراسته و نهاده و بر وی متلبس متطلس روی زرد و دمی سرد و سینه پر درد از وعظ شمعی افروخته و خلقی را چون پروانه سوخته جمعی از رعد وعید او متحیر و از زجر و تهدید او متغیر هر یک بر گناهی آهی میکرد و بر تزویری تشویری میخورد و آتش از سینها بدیدها میرسید و آب از دیدها بسینها میچکید گوشها بسماع و خروش و سینها بشعاع و جوش چشم بگشادم و گوش بنهادم و استماع اقصد آن استماع میکردم پیر واعظ بزبانی فصیح و بیانی ملیح صریح میگفت که ای مسلمانان هر کرا در سر سودا ئیست بداند که مر امروز را فردا ئیست بدان خدای که این افلاک را بر پای داشت و این املاک را بر جای که هر حسنه را مکافاتیست و هر سیئه را مجازاتی هر حلالی را حسابی و هر حرامی را عذابی و هر کی را مرجعی و مآلی و هر جوانان در جوانی پند دادن سودمند نبود و موکل بر زبان بند بر نهاد و گزند نکرد میندارید که این عیش و طیش با آخر نخواهد رسید و لباس عمر بقر جام نخواهد درید کلا و حاشا لم یکن و لا یکون الا ما شاء منادی شرع در خروش است و واعظ شیب بنا گوش و توار حرص بی عقل مدهوش چندین بشیر و نذیر بر تو آمدند و انذار کردند تو بدان اندرز پند نپذیرفتی و چندین حکم محکم و قضای مبرم بسر تو رسید و اعتبار نگرفتی در شارع شریعت باز نهاد کردی و بامنادیان حق انباز نهادی خول آبی موجود شد و بخروج بادی معدوم گشته آنچه باد و ریاست و آتش سیاست که نه بر غرفات سقف کشتی تخته و قف لست ماند و نه بر شرفات ایوان عالم ارقام نام تو باش تا اجل موعود و اس اجل محدود دریگیر و چراغ حیات بوزش

ای موزیدن ای زندگی ای موت

بادمهات بمیرد و این اسباب محدود و فرسوده شود و این انفاس معدوده بموده آید و این ترکیب منشرف این بیت مزخرف روی بتجریب نهد و اتصاب قامت از انتساب استقامت بگردد و اطناب عروق و اعصاب از درستی روی بسستی آرد و منظر قامت منظوره روی بشیب بستی نهد و غراش اجل فسر این امل برنمو برد و ساقی هادم اللذات خاشاک و قذرات در اقداح ارواح اندازد و آنگه عذابی که این گنهکار انرا مستلیست و این کردهار اعزاءست و مکافات و مجازات زرقیاست قوله تعالی لیجزی الذین اساؤا بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی

اشعار

یا عارف الدنیا و اسرارها	
ای شناسندهٔ دنیا و رازهای آن را	
من عرف الدنیا لا اختارها	لا تکرم النفس اذا ما اشتهت
هرکه شناخت دنیا را اختیار نکرد آن را	بزرگی مده نفس اماره را هرگاه خواهش کند
اذ هی لا تعلم اخطارها	ما التفت النفس الی راحة
چرا که آن نفس نمیداند حرام و ممنوعات خود را	التفات نمیکرد نفس بسوی راحت
لو عرفت النفس مقدارها	دل در جهان مبند که پا رسیت بیوفا
اگر شناختی عمده تر مرتبه خود را	
جامیست مشربش و شرابیست بی صفا	خمرش مخور که رنج خمارست در قفا
نقشی مجوی که الدار قد خلت	نوشش مچش که زهر افاعیست در عقب
نام مهر مبر تو که الربع قد عفا	پس گفت ای طائفه علما وادی

زمرهٔ حکما و غربا بدانید که قرابت سببی مقدم است بر قرابت نسبی که از قرابت سببی نسیم تسبیت آید و از قرابت نسبی خصومت و تعصب آید و من در بارگاه غربت با شما همبار و همدم بودم و بکارگاه کربت همراز و بودم الا آنکه حالی چون عنبر جمع بکرفته ایم و ساکن یک بقعه ایم پس دیگر بار بسر غلط باز شد و از انجام سخن بآغاز و گفت ای گرسنگان بادیهٔ روزه داری تهی شکمان ای روزه خوش باشید که اجوع یوما و اشبع یوما صفت انبیا است و لباس تقوی آخر دنیا منتهای همت کبری است و علف مذخرهٔ عالم منتهای طبیعت ستوران فرعون لعین وزری هزار بره بر خوان می نهاد و موسی کلیم در زیر گلیم از گرسنگی ندای ربی لما انزلت الی من خیر فقیر در می داد که زان عزت هر کی تقاضا میکرد و زان قلت ولی تو را فرمان آمد که ای موسی خوش باش که شرب مکالمه را سینهٔ خالی شاید و طعام مواسات معدهٔ صافی باید که الاکلة مع الاکلة مضرتان و البطنة مع الفطنة حرمان تو از آن عزیزتری که ترا بزنان و آب خورد و خواب بازگذارند کسی بود که بفراموش و هم طعام نخورد و روزه او بپذیرم و اگر تو در موعد مکالمه خلال در دندان کنی بر تو بگیرم

اشعار		در راه عشق بر تو بگیرم نفس نفس

در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم	در کورهٔ محبت و در بوتهٔ هوا	گو باز ندز بانهٔ آتش علم علم	

وای سرهنگانی که لباس طریقت قبای شماست و ای کسانی که کسای حقیقت وطا و ردای شماست از نو و کهنه بصورت برهنه و از قصب و مرج مدبج تاج و متوّج دواج لباس مخنثان و مؤنثان ست نه پوشش و کوشش مردان میدان **بیت**

لَنَا التُّرْسُ مِجْوَلٌ وَالْجِيَادُ سَرِيرُنَا	لَنَا السَّيْفُ شَنْفٌ وَالْحَدِيدُ حَرِيرُنَا	هر که نه بجامهٔ علم پوشیده است
برای ما سپر پرده است و اسپان تخت	برای ما شمشیر گوشواره است و آهن جامهٔ حریر	

بی جامه است و هر که نه بعمامهٔ علم آراسته است بی عمامه است هر گرا در صف بندگی و صفّهٔ خواجگی و پیراهن براد ندحلاوت ایمان در بهای یکی از آن بنهادند که طراوت جامهٔ دوگانی با حلاوت مسلمانی جمع نشود پس چون ذیل سخن دراز کشید عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من عزم بلاد بنی شیبه و قصد زیارت طیبه دارم هر که را ابر دستارچه مروت عقد بست یا در کیسهٔ فتوت نقدی ابروار را دباید بود و آزاده وار آزاد که مرا نه بباید مکافات این سخا و مجازات این عطا یَوْمَ الْحَشْرِ وَالْجَزَاءِ وَاللّٰهُ يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ هر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و از زند کفش و عمامه آزاد شد شیخ چون سرو باصد عمامه شد و چون هزار باده جامه و چون گل معصود از چمن امید برست و بیافت الخیر از قوم بحبت حمله اثقال و احمال در آگوش کرد و صَاحِبُ الْقَمِيصَيْنِ لَا يَجِدُ حَلَاوَةَ الْإِيمَانِ را فراموش کرد و چون از پایهٔ منبر بسایهٔ منبر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون تمساح عبره کرد و بعد از آن خیال او ندیدم و مقال او نه شنیدم **رباعی**

با او چه کرد گردش ایام بوالعجب	در جام او چه کرد جهان هر یا سگر	معلوم من نشد که ز احداث روزد
		در دست او چه داد فلک خاطر ریاب

اَلْمَقَامَةُ الْحَادِيَةَ عَشَرَ فِي الْعِشْقِ

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شاق بر من شفیق بود و در حضرهای عراق با من رفیق و بحکم آمیزش تربیت و آویزش غربت با من قرابتی داشت سببی نه نسبی و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرقی و عصبی **بیت**

أَخُوكَ الَّذِي وَاسَاكَ فِي الْبُؤْسِ وَالْخَلَا	وَإِلَّا فَلَا تَرْكَنْ إِلَى ذَلِكَ الْأَخَا	گفت وقتی از اوقات که ایام
برادر تو آنست که غمخواری کند ترا در مفلسی و فراغت	و اگر چنین نیست پس میل مکن بسوی برادر	

صبی چون ایام صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون آب زندگانی دلکش و من از راه مهربانی یاری پیوندی

شعر وانگهم از سلسلهٔ شوق دل بندی نشد | ور نشد قطعه زعنبر غلغل بندی نشد | دل ما یاری عشق پیوندی نداشت

بحکم آنکه ساحت این بیدهٔ بستان پیمانه چنین بوده که در چندیق وصل مرای سیر دوم نگاه و مضائق تجرد ربای نگه من و گوشه کاشتش بر خود کرده و حمایل مشغلهٔ عشق نمی توانست و کیال خرمن صبری داشت ناگاه چشم و همگیر گر باز گیر شد و نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر و دل شحنهٔ طلب گردید و دست و زبان جان خسته می بست پای گریز از طمع هنوز در دام آن خام بود و جز با وصال عشق نمی دانست باخت و دیده هنوز در کار فتوا معذور بود و جز با خیال نمی دانست ساخت گیسی بجاست عکس عشق یکرنگی داشت و عجب

سید ان عالم تنگ **شعر** | زان بصری سینهٔ بی سنگی | چون غنچه که و رسته بمان از تنگی

دل من ع چون مرا آغوش بلا چون نشست و دست قضا پای خردمندی از سلسله دربندی ببست و عزم دل تنها با دست از دامن او اگر بیان تقاضا از **دو بیت** | افسون گر عشق بر سر بار نهاد

شهریاری عشق بر سر بار نهاد | با خود گفتم که این آن تقاضا نیست که با و بتوان آویخت این زمان طالبیست که از وی بتوان گریخت شهریت چشیدنی و ضربتیست کشیدنی و منزلیست

شعر سرمنزل هیبت سپر بر نی | هر چند بقول و عهد پیمانش نبود | تن زدم چون ندیدن با ماش نبود

گر دم زنمی و گر چو پاپیش نبود | در درد دگر بجستم چو درمانش نبود | تا چون نشسته محفل و الی شد و سلطان

شهرستان دو هفت ولایت نفس خطبه و سکه بنام او شد و مملکت وقت بکام و حضا صد محبت در حجرهٔ دل رخت بنهاد و والی عشق در بارگاه جان تخت بنهاد و هر یک از خوان یغما و احباب وفا

بر حکم زانتخابِ نوعی علاج میسر نبود و هیچ سودمند نبود **بیت** | و ارباب عاشقان مزاجی دگرست

بیماری عشق را علاج دگرست | بعد از تحمل شدائد و مکائد خبر یافتیم که در بیمارستان صفهان دوست که در طب وجانی قدمی مبارک دارد و دمی متبرک و دلهای شکسته را فراهم می کند و سینه های خسته را مرهم می نهد در شام و دمشق تعویذ عشق ازو می ستانند و از شربت شیرین شربت او دوای طلب میکنند گفتم در من اقعه که مرست قصه در جستجوی باید نهاد و زبان گفتگو و آنچه متنبی گفته است **شعر**

الحب ما منع الکلام الالسنا	والذ شکوی عاشق ما اعلنا	شکایت فصلت نه حکایت
دوستی آنست که منع کند کلام را از سبب ترا	وزد لذید ترین شکوه عاشق است که غلبه کرد عشق او	

شعر بسیار گو آنچه من بگویم | الحب ما منع الکلام الاخرسا | لا ما یصل الی المعنی الا

دوستی آنست که منع کند کلام را مهم مسنی ابا | نه آنکه کمره کند از برکه ودانا ترا

در بلا تیز گام باید بود	ره بری جست گام باید بود	روز بر پای باد باید رفت
شب به سبب ظلام باید بود	از سحر تا رواح بی کم و کاست	مست آن تحفه جام باید بود
با فلک هم طواف باید شد	با صبا هم لگام باید بود	عشق از خواجه و غلام بگیست
خواجه را چون غلام باید بود	صدف دُرّ خاص اگر نشوی	هدف تیر عام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون آمد	تارک ننگ و نام باید بود	گرم رفتار و تیز باید رفت
نرم در باره و رام باید بود		

و چون عزم جزم کردم با رفیقی چند باصفهان رفتم بوقت آنکه وصول دنزول آفتاب و شتافت دلوکی بود و ماه در ثبات سلوک با رفیقان بتوشه گوشه باز شدم و یعقوب از در بیت الاحزان نیاز شدم و تا روز در آن شب یلدا عید و دارا و یک دامی بختم و ثریا از رقیقی جوزا ایستی می آموختم تا بعد از تقضی پاسهای قهر و تجرع کاسهای زهر رایات خورشید راسخ شد و احکام شب آیات روز ناسخ و آفتاب مسرز نحلک اثیر بتافت و سیاه باف شب حله صبح بیافت **شعار**

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم	بالا گرفت رایت خورشید محترم	از کرسی سپهر چو تخت فلک بتافت
گاهی چو تاج خسرو گه چون نگین جم	چون سلام نماز با دا و بدا دم روی بیابان نهادم و سینه مشتعل شعله قدمی	

را یاری میکرد و عشق مشتعل شعله داری و چون بحلقه کاروان رسیدم جمعی دیدم در زی اهل تصوف برقدم توقف طائفه دیدم در لباس اخیار در بند انتظار چون قامت خورشید بلند بر آمد شیخ از حجره برآمد عصای درشت و انحنای پشت کوژتر از هلال و سیاه تر از بلال در غایت ضعیفی و نهایت نحیفی با وزنی نرم و تنی گرم برقدم سلام مبادرت کرد و تحیت اهل اسلام مساعیت نمود و بخطه یا سود و گفت کرامت و عشق سوالی دو مشکل است تحالی بگوئید در زبان خود بجوئید که کلید واقعات و خبایا مرقعات از نهم مبهم او بزبان من مکشوف شود مشکل و بیان آن موقوف نیست درین لبس کرد و گفت الجواب بشرایطی که تبدل از بخله مفتون تر نیازی جمیع معلول مخزون تری فرجبالک وما سماء لک فاخبرنا عن اتک اگر صاحب امت نیستی فانا منک فارجون اگر صاحب علتی انا لله و انا الیه راجعون گفتم مراد ازین چیست تفراط و تشبث بحلی و افراط آنچه هست تو گفت شجره از طراوت شناسند عاشق را بعبرت و انند اختلاف احوال خود باز نمای و پرده از روی از خود بگشای تا اهل فرج و بسط و قبض از قفار و رود و بعض معلوم شود گفتم بهرد است بخلی تر یاب و لولی متغیر

مقاله ۱۱

طبعی متحیر و قالبی متقلب و شوقی متغلب آیه **ابیات**

یک دیده و صد هزار باران	غمهای من اعتذار خویشان	یک سینه و صد هزار شعله
اندر دو پی و بهمن حوادث	چشمم چو سحاب در بهاران	احوال من اعتبار یاران
از من شده دور غمگساران		از وصلت غم ایمن من

گفتم ای صبح صادق چنین شبها و ای بقراط حاذق چنین تبها خواه تیغ طبیعت قطیعت لی کن و خواه بداغ صنعت من آلکی کی کن و یک راه این طومار تیمار بدست کفایت طی کن گفت ضیعت اللبن فی الصیف و ترکت العصا بالخیف گفتی که بحنین گذاشته بفلسطین بیجولی و دستار که بر سر باید در آستین و عصای که در سمرقند گذاشتی بحنین بیجولی **رباعی**

آنرا که ز اقبال نشانی باید	دست و دل و قدرت و توانی باید	گفتی که بوصل از تو زبانی باید
دریافتن گهر زمانی باید		

بدانکه عشق صورت چیزیست که بی صبر بسر نشود و عشق معنی چیزیست که با سرمایهٔ بی صبری است نیاید پس کاس دگرگون دردا د و عصای دگرگون بنها د و گفت باید دانستن که عشق را دو مقام است و محبت را دو گام صوفیان را مقام مجاهدت است و صافیان را مقام مشاهدت عاشق صوفی همیشه در زیر بار است و مرد صافی همیشه با یار صوفی در رنج جگر همی خورد و صافی از گنج زر همی برد بحکم آنکه در عشق دوئی نه بیند و منی و توئی نداند عشق با نفس همسان شود و نفس با عشق یکسان گردد و عشق یک پیراهن و پوست گردد و مرد با دشمن دوست گردد و نفس عاشق و جای معشوق گردد و پوست محب و طای محبوب شود وجود کدام کرم نفس را اکار بالنفس افتد و نفس محل مجاهدت است چنانکه درین معنی گفته اند **نظم**

عشقی ست مرا ز بخت بد افتاده	در سینه چو در آب نمد افتاده	حالیست مخالف خرد افتاده
کاریست مرا با دل خود افتاده	وهم درین معنی گفته اند **نظم**	در دیده و در دل نشستی و جای گرفت
اندوه توام ز فرق تا پای گرفت	جان و دل و رای و خردم رفت و گرفت	جای دل و جان و خرد و رای گرفت
وهم درین معنی گفته اند **نظم**	تا عشق تو در تن است از تن نالم	ور تو بهزار گونه شیون نالم
از تو نه بدوست نی بدشمن نالم	اکنون که تو من شدی من از من نالم	و این کنوز و رموز تعلق بمقامات

اهل تصوف دارد نه با خداوندان رنگ و تکلف با ز صافیان مجرد و پاکان مفرد از ین رنگها آزاد اند و با این غمها دل شاد که ایشان بصورت و قالب نگویند و از معشوقان رخ و لب نجویند

ای طالب امر باطنی میباشند

حضرت روح ایشان دار الملک فتوح است و دور شراب ایشان درین صبوح که ایشان را با عشق سر و میان درمیان است و عروس محبت در حجرهٔ حجر ایشان است و چون درمیان جدائی نبود عاشق را چندین سودا شیدائی نبود که انجا ایتلاف ارواح اصل است و عالم عالم وصل صورت معشوق در حجر الاسود سینهٔ ایشان منقور است و صورت محبت بر ورق الابیض دیدهٔ ایشان مسطور و هم درین معنی گفته اند

رباعی

در راه محبت قدمی میتونیم
در صورت شادی و غمی میتونیم
چون در همه احوال همی میتونیم
حاشا که ز هجر تو دمی سر و کشیم

وهم درین معنی گفته اند رباعی

یاد تو مبادا که فراموش دل است
چون حلقهٔ بندگیت در گوش دل است
گر دست نمیرسد بوصلت شاید
چون نقش خیال تو در آغوش دل است

وهم درین معنی گفته اند رباعی

ای جملهٔ جهان دوست من و دشمن تو
والی شده بر سینه و جان و تن تو
اندر کشش از هوای من و آن تو
من با توام ارچه نیستی با من تو

وهم درین معنی گوید رباعی

تا صحبت نوح درمیان من و تست
آن صبح صبوح درمیان من و تست
گر مدت نوح درمیان من و تست
انواع فتوح درمیان من و تست

پس گفت ای حرمان غریب درین قفص عجیب چون افتادی کدام ظلبیه ترا صید کرده و کدام طعمه ترا قید بدانکه عشق را سه قدم است اول قدم کشش دوم قدم کوشش سوم قدم کشش ازین سه دو اختیاریست و یکی اضطراری و در قدم کشش هم صفت ما را باید بود که بی پای بیوند و بی دست بجوید و در قدم کوشش هم پای مور باید بود که چون داعیهٔ عشقش در کار کشد تن در بار کشد و قدم کشش خود نه قدم اختیاری است بلکه قدم اضطراریست که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق مجرم نه ای جوان مرد ندانسته که حجرهٔ عشق در و بام ندارد و صبح محبت را شام نه عشق قفصی است آهنین و تنگ نه روی شکستن دارد نه دروی درنگ با این همه نبض بسیار. دلیل بیتابی تش از تب تا بنگر که سر کار خود باستخوان رسیده است یا نه و علت عشق بجان کشیده است یا نه دست ببوی دادم گفت ندانسته که نبض عشاق از دست نگیرند بل از آب دل گیرند آب بیش داشتم گفت ندانسته که آب محبان از دیده مشاهدت کنند بجسس محبت تو قلمون عشق دگرگون است و امارت علت عشق آب دیده و آتش سینه نه رنگ آبگینه است

نظم

ولحسن الشاهد ان الماء والهب	لا تلتفت لحظ الحسان ترکت	تکلم الحاکمان الصمر والکثب
وخبر دادند دو گواه یکی آب چشم دوم سوزش	التفات مکن ای کار رها محبت گر گذاشته شدند آن	روضة الحب فيها الشوك والرطب
		پس باغ محبت دران خارست و خرمای تر

چون تو ز مقامات شیخ بتفت و این سخن تا بدین جای برفت زبان رسول عشق خاموش کردم و افسانهٔ عشق فراموش و دانستم که آستانهٔ عشق رفیع است و حضرت محبت منیع دست در کشیدم و دامن برچیدم و چون این کلمات ثابات و الفاظ طابات استماع کردم سر او داع کردم و بعد از آن دانستم که چنگ نوا بخش که آورد و نهنگ مصاف کش که خورد **رباعی**

بخشش بپای جاه تنها گشت پای بست — با او جگر زکشت جهان را بدیان
چرخش چگونه خورد دو بهرش چگونه — با او چگونه رفت فلک نیم یاد دست

المقامة الثانية عشرة في المسائل الفقهية

حکایت کرد مرا دوستی که در ولا دمی اشتی در صفا قدم و در اخوت کلی و صافی و در فتوت ذیلی داعی که وقتی بحکم اقتباس فوائد و احتلاس زوائد خواستم که بصاحب مخلتی رحلتی کنم و بصنایع قتدی استدای جویم و از افواه رجال فائق حرام و حلال بیاموزم **قطعه**

ساطلب علما نافعا غير عنية

واصرف عمري في طلاب المآثر — وانفق مالي في اكتساب المحامد — فان حصول العلم اعلى المفاخر

بصرف کنم عمر خود را در جستن بزرگیها — و صرف کنم مال خود در حاصل کردن ستودگیها — پس بدرستی حصول علم برتر بزرگیهاست

زبهر کسب دریای جمع بر دون نهم — ولیک از قبل علم در بدر بروم — بدان طریق که موصل بود بعلم مرا
بدیده خاک بر و بم زره بسر بروم — بانتهای تمام بحرص و آز و لجوج — عجیب است بهم بحر و بر بدوم

که طالب تعلیم بی حیاتست و قلب بی عقل بی ثبات و هر کرا کسوت علم و تعلم ما لم تکن تعلم در سر افکنند در این عالم برهنه دوش و خلقان پوش است و عمامه که فرسوده نشود آنست که بعلم معلم و مزین است و جامه که کهن نگردد آنست که بطراز دانش مطرز است و آن تشریف که در نهاد آدم افکندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شده جامهٔ علم بود و علّم آدم الاسماء كلها و هر که شرف و علمناه من لدنا علما داشت داند که علم لباس علم از مدار عرش فسیح ترست و از فراز فرش وسیع تر **نظم**

والعلم انفع في الفاني وفي الباقي — والعقل اشرف معجون وترياق — والجهل داء وفيه مهلك سمج

وعلم نافع ترست در این جهان و آن جهان — وعقل بزرگتر معجونست و تریاق — ونادانی بیماریست که در آن هلاک کننده بدست

والعلم اصبح فيه رقية الراقي — ورب صاحب علم لا بقاء له — اضحى واضحى الى الغايات بالباقي

وعلم گردید در آن افسون افسون گر — وبسا صاحب علم نیست همیشگی برای او — شد تا نهایات زمانه باقی بسبب علم

ای قیامت ۱۲

مقامه ۱۲

أَدِرْ عَلَيْنَا كُؤُوسَ الْعِلْمِ صَافِيَةً	إِنَّا عِطَاشٌ إِلَيْهَا أَيُّهَا السَّاقِي	پس در میان آنکه بحیب و راست

میدویدم بشهر همدان رسیدم شهری دیدم ساکن الاماکن بالاشراف عامر الاطراف والاکناف آراسته بعلم و ادب مشهور بفضل و هنر بمبارات اهل و بجل حقائق و بمجارات ساکنان او بکشف دقائق در اطراف آن بقدم اختبار میگذشتم و لبساط او را بجد و اعتبار می نوشتم تا روزی از زمین تگ و پوی و جست و جوی بجایگاهی رسیدم که موسوم بود بزمرهٔ فقها و منسوب بود بمجمع علما و امام آن بقعهٔ لطیف رقعهٔ نظیف در اثنای موعظت بود بر صدر منبر متکی و از ناهمواری اهل بدعت مشتکی و آتش دعوی برمی افروخت و خود را چون طاوس بنظارگیان مینمود پس چون آتش در سخن تفسید و از جادهٔ آزرم لخشید سر دعوی بر نهاده و زبان جاری بدرباری بکشاده گفت سَلُونِي عَنِ الْمُغَيَّبَاتِ وَلَا تَصَمَّتُوا عَلَى الْمُحَجَّبَاتِ برسید مرا از هرچه زیر عرش مجید و زبر فرش ممهدست که این مخدرات و مقدرات از دیدهٔ من محجوب نیست و از خاطر من مسلوب نه که این پوشیده رویان با من همخانه اند و این نفور طبعان با من هم آشیانه پیری از سوی دست راست از گوشه برخاست و گفت ای واعی ضلول و ای طبیب معلول آنچه دعوی ست بدین زرقی و آنچه لافی ست بدین شگرفی لَا تُجَاوِزْ حَدَّ الْمِضْمَارِ وَلَا تَفْخَرْ بِنَقْرِ الْحِمَارِ کاس معنی بدین پری مده و پای از منصب نبوت برتر منه وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا و بشنو چند مسئله که میان شافعی و ابو حنیفه رضی الله عنهما دائر و سائر ست و مردان را در محراب و زنان را در جامهٔ خواب بدان نیاز و احتیاج ست تا بدانی که محیط علم مکتب تعلیم ست و قدم دعوی نه قدم تقدیم ست و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ تعظیم دعوی أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ کار ابلیس ست و لاف همه دانی مایهٔ تلبیس مسئله ۱ چگوئی در آنچه مقتدی تبر سد که او را حدث رسد پیش از ظهور برود و وضو کند و بمقام نماز باز آید و اقتدا کند و بران نماز بنا کند و یا نماز وقت را باز ابتدا کند سائلی دیگر از طرف دیگر آواز داد که ای پیر گرم گفتار کند رفتار بالائی و والای این دعوی ترفعی ندارد و طول و عرض این لاف را توسعی نه این دعوی را برهان نیست و این مشکل را بیان نه مسئله ۲ چگوئی در مردی که نماز دیگر در شبان روزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز ست فتوای شریعت درین چیست و مخالف درین مسئله کیست تا بدانی که علم غیب در پیچ آستین و جیب و دیعت نهاده اند و در دانائی بکجان بحکم تنگ داده اند پس دیگری از گوشه آواز داد که ای پیر بهمدانی بدانکه همه دان جز خدای نیست

مردو رعالم دعوی که پیش ازین کردی جای نه این مقامی ست که شیر عفان افسر خاموشی بر سر نهاده اند و لباس فراموشی داده چون عندلیبان چند ازین ساز نوای و چون طاوس چند ازین رنگ نمائی ضعف دعوی سفهان بصفه عالم فقیهان ای **مسئله** چگوئی در مردی که در حریم احرام کاردی از دیگر محرم بعاریت گیرد و حلق صید بدان ببرد جزای صید بر که واجب آید و گرفتن بدل چون از کدام کس شاید و اگر بجای کارد سنان و تیر و کمان بوی دهد چنانکه صید نفور بود و از رسیدن دست دور باشد آن صید را بزند جزای این صید ازین دو محرم بر کدام محرم واجب شود پس بگریبانی از جنب دیگر سوال کرد و با پیر قصد جدال کرد و گفت ای پیر سخن فروش و ای تک پر جوش در دعوی چون عندلیب خوشنوا و در معنی چون زاغ بی نوا **مسئله** چگوئی در مردیکه مر هشت زن را گفت که هرگاه که دو تن را از شما بزنی کنم یکی را از آن دوگانه طلاق ست پس هر هشت را از پس یکدیگر بخواست و در نکاح هشتگانه دخول در میان نبود حال آن نکاحها چیست و حل و حرمت ازین هشت صفت کیست چون جوش سائلان فرو نشست و پیر واعظ از آن خروش برست ساعتی اندیشه کرد پس گفت سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ از آتش گرم تر نباید بود و از آب بی آزرم تر نباید با ادب تر ازین سوال توان کرد و نیکوتر ازین فائده توان گرفت که نه این سوالات تو از دائره افهام و اوهام بیرونست و نه از اندازه افلاک فزون با و ارچند کوشی که کیمیای فروشی سالهاست تا عنکبوت بر در و دیوار اِنَّ اَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ می تند و بهائم طبعی ازین چمن بد ربیعی می چرد و این متاع فاسد کاسد در آستین و جیب تو طراوت سفینه غیب دارد و این حجر و مدر در دامن و کنار تو قدر در و گهر دارد و این جلیست که در ولایت مازنان خایند و صورتیست که در محلت ما کودکان نمایند نقل بگوز و مویز کاید کودکان بی تمیز ست خاموش باش که اَلصَّمْتُ مِفْتَاحُ بَابِ الْاَمَانِ و آهسته باش که اَلْعَجَلَةُ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ

قطعه

وَاَيْنَ هِلَالُ الْاُفُقِ مِنْ حَبْلِ رَائِدٍ	وَقَصُّ عَنَانِ الْجُهْدِ فِي طَلَبِ الْمُنَى	وَاَيْنَ نُجُومُ الْجَوِّ مِنْ كَفِّ قَابِضٍ فَلَسْتَ لِاَشْبَالِ الْعَرِينِ بِصَائِدٍ
که کجاست ماه تو کنارهٔ آسمان از رسن جوینده	و کوتاه کن عنان کوشش در جستن آرزو	پس نیستی تو برای بچهای شیر بیشه شکار کننده

این صدقیست که نعمان آورده و زیره که بکرمان برده که کدام لغت خواهی که جواب این سوالات بشنوی تا بحث بکردمی که بتازی و فارسی مشهور و در همه دفاتر مسطور ست و نکرار دکران در عجب است

فقها و مبارات علما محظوظ بود اما بر بدیهه ارتجال بر فور و استعجال این چند مشکل انفصال کنم چنانکه با وقت آن موی در نگنجد و بارقت و بوی در میان نیاید و اگر نیز منبر و عوی بر تر نهم و بر سر هر عروسی دو افسر نهم و انم و توانم مثل فجر العلم طافح کما ی والقوس فی ید الرامی تخت نظم تازی وانشای حجازی بصورت عذرا ابیار آیم باز بنظم دری این چهره زیبای او را بکشایم پس این ویباج دو دو افسر دو دو اج بنظارگیان نمایم و بنظم درست در مسئله نخست این است **قطعه**

إذا خاف من حدث لاحق	فبان من القوم حتى اطّهر	على قول نعمان يقضي الصلوة
هرگاه ترسد کسی از حدث آینده	پس جدا شود از قوم تا طاهر شود	بر قول ابی حنیفه قضا کند نماز را
وعند محمد كذا واستمر	وليس البناء له بعد ما	يعود على حاله واستقر
و نزد محمد چنین و دائم شد الحکم	و نیست بنا برای آن بعد آنکه	باز گردد بر حال خود و ثابت ماند
وقاضي ابو يوسف قاله	على ضد قوليهما واختصر	
و قاضی ابو یوسف گفت آن را	بر خلاف گفته آن هر دو و بس کرد	پس گفت این فرق را بکنم
ولغت عجمیان آنها زکنم بالقافیه اشتکی	چون بترسد از حدثی که فوت شد	بهر وضو مسجد خود را جدا کند
بر قول بوحنیفه و شیبانی از ملل	باید که آن نماز را سر ابتدا کند	زیرا که نزد این دو امام محال است
کان نماز را با امام اقتدا کند	پس باز بر روایت بو یوسف فقیه	او هم بران نماز که او را بنا کند

و مسئله دوم که خود را دران شیدا کردی و باستحال مرغوبت اقا گردی جواب آن بلغت کرخیان عبارت لحنیان بنظم تازی و زبان شیو و دیگر گرد **جواب بنظم عربی**

ولم يدر ما هو كيف نصم اذ ذكر	على قول نعمان و يعقوب بعده	اذا فاته فرض يوم وليلة
و ندانست که آن فائته چگونه کند گاه یاد کند آن	بر گفته ابو حنیفه و ابو یوسف بعد آن	یتم صلوة اليوم والليل يحتضر
وعند محمد يقضي عن كل فرضه	بمنزله في الحد والعد والخطر	تمام کند نماز روز و شب گاه حاضر شود آید
و نزد امام محمد قضا کند از هر فرض خود	بمقام آن در صفت و کمیت و بزرگی	وعند زفر يقضي من الكل اربعا
ثلثة فعدات بواقيه الخضر	پس عثمان بیان از لغت عرب بعجم و از لغت حلب بنو کلب	و نزد زفر قضا کند از نماز چهار رکعت

بتافت و گفت **اشعار فارسیه**

یک نماز زو ندانداو که کدام	نزد نعمان و نزد بو یوسف	فوت شد مرد را بروز و شبی
		شب و روزی کند نماز تمام

باز نزد محمد ابن حسن	دیگر آید جواب این احکام	دو گزار و فجر و چار ظهر
عصر را چارگانی و سه بشام	باز نزد زفر دگرگون ست	این نمازی که فوت شد ناکام
چار رکعت گزاردن باید	سه تشهد درو دباز سلام	پس وی تقوم کرد و گفت سلونی

عن کل شارد و مارد و عن کل غائب و طارد فانی مسؤل و مامول و لست بسائل و عائل

از رمیده وحشی و سرکش — و از هر غائب و رانده جای دگر که پیش من سوال کرده شده ام و امید داشته شده

گفتند شیخا هنوز مسئله آخرین بر تو باقیست و شراب سوم در دست ساقی آنچه رقص بی طرب است و این شادی بی سبب هنوز ماه علم در پرده جهل ست و این دو مسئله کودکانه سهل پیر چون حدیث بشنود چون برق بخندید و گفت

شعر

القیت فی الاحوال طوداً راسیا	ذکرتنی الطعن وکنت ناسیا
انداختی تو در احوال کوه بلند و استوار	یاد دادی مرا نیزه زدن و بودی فراموش کننده

رباعی

پیر گفت بگیر تعبیری بر نشانه سوال و بستان قدحی مالامال

ستعرف یا ذا الحجی حالی	و تمدحنی علی حسن المقالی	و تعلم ان بحر فی اللطام
قریب که بشناسی تو مرا ای خداوند خرد حال من	و وصف کنی مرا از نکویی گفت گوی من	و بدانی که بیراننده دریای من در طلاطم زدن آب
سیقذف بالجواهر و اللآلی	وگفت جواب به **نظم**	و محرم اعار وسط الحرام
قریب که بیندازد جواهر و مروارید ها		و محرم بعاریت داد در میان حرم شریف
لمحرم سیفا لذبح الغنم	و لو کان السیف یعطی محرما	قوسا معاراً و اصلاً باسهم
برای محرم شمشیر را برای ذبح گوسپند	و اگر بجای شمشیر بدهد محرم را	کمان عاریت داده شده پیوسته با تیر
کان بالسکین نحر و ذابح	المستعیر القوس کل المغرم	و مستعیر السیف ایضا غارم
هراینه بکارد تاوان ده و ذبح کننده	تا آنکه عاریت گیرنده کمان است همه تاوان	و عاریت گیرنده شمشیر نیز تاوان دهنده
ذهوبا لتسبیب مثل المحرم	پس بگوی بپارسیان و لغت بلخیان آمد و گفت	

قطعه

صید مذبوح شد بدان آلت	محرمی در حرم زهیچ چوبد	عاریت خواست کاردی مبداد
داد و صید را ز دوافتاد	تو چگویی جزاش بر که نهاد	پس اگر جای کارد تیر و کمان
اول از مستعیر جوید غرم	اندرین حکم شرع هر دو بدان	فرق شاگرد و حکمت استاد
	و آخرش از معیر خواهد داد	پس پیر چون بحر زاخر در جواب مسئله

ای شاگرد — تاوان — ای طلبه ۱۲ — داد ای انصاف مراد از آن تاوان باشد ۱۲

آخر شروع کرد و گفت بشنوید سخنی که با عجاز نزدیک ست و در موضع خویش بس شریف و باریک
افهام عوام بر دقایق آن نرسد و اسماع خواص آن را دراک نکند **قطعه**

ثَمانٍ مِنَ النِّسْوانِ قَدْ قِیلَ کُلَّما
هشت اند از زنان که گفته شده است که هرگاه
تَزَوَّجَهُنَّ الْکُلَّ جَهْراً وَ ظَهْراً
نکاح کرد شخص همه زنان را ظاهر و آشکارا

تَزَوَّجْتُ مِنْکُنَّ اثْنَتَیْنِ مُقَدَّراً
نکاح کنم از شما دو را در حالیکه آن نکاح
تَحِلُّ لَهُ الْاُولیٰ وَ سابِعَةٌ غَدَتْ
حلال ست ای اول و هفتم شد حلال

مُطَلَّقَةٌ اِحْداهُما ثُمَّ بَعْدَ ذا
مطلقه باشد یکی از آن و پس از آن
حَلالاً وَ فِی ثِنْتَیْنِ صارَ مُخَیَّراً
و دو دیگر در آن شخص اختیار داده شده

پس از اسپ تازی پیاده گشت و بر مرکب فارسی سوار شد و این معما را حال گفت **قطعه**

مردی بهشت زن بسر حجره گفت
زینها کرا وصال بود یا کرا فراق
اندر سه چهارم و پنجم و ششم

هر که دو را نکاح کنم زان یکی طلاق
در حکم شرع اول و هفتم روا بود
ثابت بود خیار مرا او را باتفاق

هر هشت را بخواست اگر دو را حلال
هشتم دوم حرام بر مفتی عراق
چون پیر وعظ بدین ترتیب

و ترکیب این مسائل را جواب گفت و آنچه گفت باتفاق و صواب گفت از چپ و راست نعره برخاست و خلق در جوش و خروش آمدند و هر کرا خرقه بود در انداخت و هر کرا کیسه بود بپرداخت پیر طناز چون صیرفی و بزاز از زر و جامه بالت ساز شد و با بسیار دعا و ثنا باز گشت و چون از بالای منبر به نشیب آمد در حال هیچ دیده تیزبین گردی از آن باز ندید و چون ماه در غمام شد و چون ستاره در حجاب ظلام و بعد از آن که سخن متبرک او شنیدم و چهره مبارک او باز ندیدم **رباعی**

گیتی چگونه راند سخن نرم یاد رشت
در بحر مژگان فرش بخط آبرو یا بسی

معلوم من نشد که بران پیر گور زشت
چرخ مشعبدش بلکد گشت یا بشت

اَلْمَقامَةُ الثّالِثَةَ عَشْرَةَ فِی اَوْصافِ بَلْخ

مقامه سیزدهم در تعریفهاے شهر بلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانه دهر بود و در فتوت نشانه شهر که وقتی از اوقات بوجه اضطراب و انحراف از خطه منجاب بلخ افتادم و رخت غربت در آن تربت بنهادم خواستم بالطریق سفری و راه گذری آن بساط را بسپرم و بران خطه بگذرم که از دو گروه ثاق سفر عراق را زمه بودم عزیمت حج اسلام و سفر شام داشتم و نخواستم که اقامت بلخ قاطع آن مراد و حائل آن میعاد آید اما چون

از مفازه بدروازه رسیدم و از رستاق با سواق آمدم و در منزهات آن شهر مشهور و خطهٔ معمور نظاره کردم گفتم سبحان الله اینست هوائی بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی این بقعه بدین بنیاد و سرشت مگر روضه ایست از ریاض بهشت و در حیرت و دهشت آن حیاض و ریاض و ازهار بماندم و پنداشتم که در لطافت و برازندگی تماثیل مانی فرنگ و در اغصان شجرهٔ طوبی نظاره میکنم

قطعه

حسبتها جنة في الحسن طيبة شناختم آنرا بهشت در حسن پاکیزه كأنها خد حور خف بالعرق گویا آن رخسار حوریست که گرد گرفته شد بعرق	أغصان أشجارها موشية الورق شاخهای درختان آن منقش برگ است نسيم تربتها مسك وتربتها هوای درخت آن مشک و خاک آن	رأيت أزهارها بالطل ممتزجا دیدم غنچهای آنرا بشبنم آلوده كأنها مزجت بالعنبر العبق گویا آن آمیخته شده است بعنبر خوشبو
از غایت تازه و خوبی و دلکشی در بر گرفته خاک چمنهای او وشی گفتی ز نافهای تبتی همی جهد	پنداشتم که جنت عدنست در خوشی بر گلستان گنبد خضر نهاده رو بادی که زان نجستی در صبح و در عشی	در سر کشید شاخ شجرهای او حلل گلهای گونه گونه ز حریری و آتشی گفتم زهی هوای معطر و فضای معنبر

که بخار او همه بخور است و تراب او همه مشک و کافور خنک آنکس که مسکن اصلی درین دیار دارد و مقر و مفر درین سرای سازد با خود گفتم که چون رسیدی بانهار و غدیر و خورنق و سدیر بنشین و آرام گیر لقد سقطت على الخبير ونقطت السكة على الحرير پس اندیشیدم که اینهمه انهار و ازهار قضیبهٔ قوت طبیعی است از عالم جسمانی بروحانی باید آمد و قدم از منزل بهیمی و شهوانی برون باید نهاد و از خانهٔ خاک بمرحلهٔ فلکی و از دواعی شیطانی بداعیهٔ ملکی باید آمدن که اینهمه رنگ و بوی حبت و جو از بهیمی طبع زاید نه از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی موشان است مرد صاحب فرهنگ باید که ببوی و رنگ مغرور نشود و بنمایش و آرایش مسرور نگردد باش تا رجال این اطلال بر سنگ امتحان بیازمائیم و بکاس انفاس هر یک بپیمائیم و روزی چند درین جنة المأوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست و جرم چگونه بیرون آید اگر قلب با قالب و صورت با معنی و ظاهر با باطن متوازی و متساوی افتد خود پای اقرار سفر بعزم اقامت درین دیار بسلام و سلامت بکشائیم و اگر این گلها را با خار آویزشی بود و این نسیمها را با سموم آمیزشی بود مرکب بمنزل دیگر رانیم و نیت تحویل بر خوانیم که عزم جوینده و قدم پوینده بمنزل شاد بود

جزو پنجم

قطعه

مرحله ور زاده بود و
در ره تی نهم ز کتف بار کاندرو
ره بهر هزار گونه شکاری همی رسد

پایم چو بسته نیست بجائی سفر کنم
هر صبح بوی مشک تتاری همی رسد
باشم چرا کنم به زمینی چو خطه

کز باد او نسیم بهاری همی رسد
در بیشه شکار کنم کز فوائدش
کز باش آن بدولت خواری همی رسد

و دانستم که یعنی به تجربه و امتحان و اختبار علما و اخوان است شد و پیش وی از نظارهٔ اطلال تجربت رجال آورده‌ام و فرقه را آزمایش کردم متمثل بدین معنی **قطعه**

اِلّا لمکّة بیتُ اللهِ والحرمِ
گر برای مکه که خانهٔ خداست نشانه بزرگی

فانّها فُضِّلَت مِن بَینِ سائرِها
پس آن شهر بزرگی داده شده میان شهرها

لا فضلَ فی بلدٍ فیها علی بلدٍ
بحرمةِ الدّینِ والاسلامِ والقِدَمِ
به بزرگی دین و اسلام و همیشگی

و چون با اجناس الناس مجالست و استیناس وی نمود از روشنائی و تنائی و مباطلی و مخالطی ظاهر شد معلوم گشت که بلکه صورت و آرایش بلکه معنی خفی وار و تمام مقصود علم که عروس با جمال را بجمال و خلخال حاجت نبود **قطعه**

فی الحسنِ منهُ عن کلِّ تعلیلِ
در حسن خوبیست از هر سبب

اغناکِ عن کلِّ تجعیدٍ وتکحیلِ
بی نیاز کند ترا از جعد کردن و سرمه کشیدن

وعن تکلّفِ ترتیبٍ وترتیلِ
و از تکلف ترتیب و آرایش

فواصلُ الحسنِ طولَ الدّهرِ تعرفهُ
پس نیکی حسن را در درازی زمانه که می شناسی

اجعلها ای الکحلِ لو ظفرت
صاحب جعد شود و صاحب سرمه شود

عن کلِّ وصفٍ وتشبیهٍ وتمثیلِ
از هر وصف و تشبیه و تمثیل

آغاز از مکتب و با مجلس علما کردم و دانستم که از وجاهت عوام اعتباری ندارد و در گفته آسمان سنگی وزنی نیارد و که العوامُ کالانعامِ از ستوران غرض طلب کردن کار کوران است پس حرف خصوص و اهل الاختصاص آمدم اندر و هزار ادیب تازی زبان و امام صاحب طیلسان و مفتی مصیب و اعلم طبیب و خطیب لبیب دیدم هر یک مقتدای منصبی و متفاخر بمنتسبی و هر یک مقتدای جماعتی و پیشوای صنایعی از پیران منبلس و جوانان ملبس و واعظان شیرین زبان و شاعران نیکو بیان و مدرسان معتبر و فقیهان مشتهر و متبحران درجه فتوی و مقتدیان قدم تقوی هر یک بغایت تقوی و صاحب بزرگ و صاحب صدر و صوفیان صاحب مجاهده و صافیان صاحب مشاهده و مجردان کوی تحقیق و طریقت و منفردان اصفا حقیقت اند **بیت**

همه چون بایزید صافی دم
همچو شبلی همه عزیز قدم

چون جمع خاندان نبوت و متعرفان فتوت و ابوت نگرستم سادات و دیدم خیال سلاف خود مقتدی و با انوار اجداد خویش مهتدی هر یک از نصاب منصب سیادت خوار گشته و کمیه ارشده بی ...

ریاست و قومی در مجد سیاست جمعی از ایشان اغنیاء من التعفف و جمعی سخاء بلا تکلف **نظم**

طبع شان در کرم بهانه طلب	هر یکی چون ستاره راهنمای	هر یکی چون سپهر ثابت رای
یادگار رسول یار خدای	مایه دار سخا و علم و علی	لفظ شان در حدیث جان افزای

و چون بخلوتخانهٔ زُهّاد و آستانهٔ عُبّاد راه یافتم و بخدمت آن خاصگان حضرت شتافتم در هر کنجی گنجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزانهٔ یافتم پیراسته حمّالان کوه وقار و حلم و سباحان دریای عمل و علم هستی دو عالم در باخته و با سرمایهٔ نیستی در ساخته سفر آخرت آرای زده و دنیا را پشت پای زده و علم بی نیازی بر فلک افراشته و حدقهٔ تیز بین سما و سمک گماشته **شعر**

پاکبازان رستهٔ افلاک	گرم تازان عرصهٔ تجرید	همه هشیار شوق تجرید و خواب
همچو مل شراب کاه و روح افزای	همه مستان عشق بی می کاس	همچو گل تازه روی و گرم انفاس

پس نقشم بمحلهٔ خفتگان و مرحلهٔ نهفتگان گذر رفت که نقباء این بساط و رقبای این سماط الشانند چندان مزار متبرک و ریاض مبارک مشاهده افتاد از سعدا و شهدا و اولیا و اصفیا و عظما و علما که ذکر زندگانی بر طاق نسیان نهادم و مدتی دراز در رنگ و بوی افتادم و روضهای بهشت از آن خاک و خشت مبارک مشاهده کردم و چون از فرض و نافلهٔ این قافله پرداختم و رایت استطاعت برافراختم برستهٔ عوام آمدم و بمجمع اقوام گذر کردم به هر طرف که رسیدم پنداشتم که واسطهٔ قلادهٔ شهر آنجاست و موضع اجتماع و انتجاع انجا از غایت ازدحام اقدام مر اقدام را مطابق و اندام مر اندام را معانق همه قد زیکدیگر بستگی و همه سینهای شتهاستگی تمام لاحقان قفای سابقان شده و کتف سابقان عصای لاحقان گشته صوفی وار همه را زاویه در کنار یکدیگر و ترکی وار همه را دست در شلوار یکدیگر چون مور و ملخ در هم آمیخته و هر یک در کسب و کار خود آویخته چون دشت عرفات و مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی ختائی و بطحائی و آفاقی و عراقی در هم بسته و پیوسته بعضی چون قامت سرو قبا پوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بر دوش و بعضی چون گلبن در لباس تکلف و جمعی چون ارغوان در ثیاب تصلف به هر قد لاله رخساری و بر هر طرفی مشک عذاری **رباعی**

شهر شان از خوشی چو خلد برین	تیره از روی شان بروز نجوم	روی شان در گشتی چو حور لعین
خیره از زلف شان زمان و زمین		

همه آراسته بر یور سنت و جماعت همه متحلی بحلیهٔ بلاغت و براعت حقیبان یک رنگ و مستعدان یکسنگ بدعت را بمشام ایشان گذر نه و خیال خلاف و خیانت را در سینهٔ ایشان مقر نه لوح توحید در مهد

عهد زبرکرده و تیغ امر نهی چون قماط در خود پیچیده + عروس شرع را گوشوار و قلب آمده + و از عالم صلب در زین تعلب بر مد و این خود صفت حال و نعت اهل قتال آمده + و قصه و سار بند لست و فسانه شهر و بندان گه عنه شده + و این قسم و هم نهفتنی و ناگفتنی است + و در آن حدیث ناسفتنی که حکایت محققان تحقیق حال و وصف کمال جز بر اعمال نتوان راند + و نعت موی و صفت روی این محجوبان عصمت نامحرمان خلوت نباید خواند

رباعی

وللتذکر ازمان واوقات	فعندهن لمن یدنو مجانبة	دع ذکرهن ففی التذکر آفات
و برای یاد کردن زمانها و اوقات اند	پس نزدیک آنها برای کسیکه نزدیک شود دوری است	و در میان آنها برای کسیکه محبت میدارد ایشانرا مهلکات است

واگر اسم و صفاتی بر نظم این توافی نشنید + نقاد و سحبت و صحرای فصحت افتد + که عشق رنگ فروش دیده از بناگوش باز نشناسد + هرچه بطریق دیدن اثبات کند بطریق شنیدن همان ثابت گرداند که عندلیبان عشق بر درخت سمع و بصر یکسان نوا زنند + و بدام سماع و نظر یکسان گرفتار آیند که ذکر سمع چون انگیزه بصر و قبول تیغ عشق هم صبوح است فالعشق اوله حدیث واخره ملام وغرام واگر بسر آن سخن باز شوم ترسم که رشته سخن دراز گردد + و قامت مقالت بسآمت ملامت انجامد شعر

از طمع طول تو ترسان ترسانم	لیکن قصه شرح گفت می نتوانم

گفتم چشم مد از خاک پاک این شهر مکشوف باد و دوست مانند مصائب مصروف + و چون از نظر اعتبار بحجره اعتبار آمدم + و در اختلاف چهار فصل و بر کوی هجر و وصل هر یک را امتحان کردم همه را رفیق طریق + و یار غار و دوست یک پوست و صدیق صادق + و خلیل موافق یافتم + و در اثنای این حالت این مقالت زبان آمدم و این ابیات انشا کردم غزل

یا ارض بلخ ویا روضات جناتی	اروضة انتام ارض المسرات	یا ذاکرا حسنها علی طرب
ای زمین بلخ و ای باغهای بهشتان	آیا باغ هستی تو یا زمین خوشیها	ای یاد کننده خوبی آن بر طور خوشی
هات الاحادیث عن بطحائها هات	سکان مربعها رهط مکرمة	لا یبخلون علی العافی باقوات
بیار سخنها از بیابان آن بیار	باشندگان منزل آن گروه بزرگ است	بخل نمی کنند بر سائل طعام بقدر اما
انی وان کنت عن مرعاک مرتحلا	مشغول ربك ایامی واوقاتی	وانیما سرت من شام ومن یمن
هر آینه من اگرچه هستم از چراگاه تو کوچ کننده	مشغول اندر تو روزهای من و اوقات من	و هر جاکه بروم از شام از یمن
باق علیك مدى الدنیا تحیاتی		
همیشه بر تو تا غایت دنیا سلام های من		

وشدیکه در آن شهر میمون و باغ همایون بودم و ساعتی بی ضیفی تازه روی

مهربان ۱۲ | مبارکی ۱۲ | مبارک ۱۲

وشبی بی‌سامانی خوش گوی که پیوسته بیاد آن نعم و آسایش که داشتم بیداد نشستم و در آشیانهٔ خود نشستم ضعیف و بزیر آستانهٔ تو پیش **قطعه**

حسبت بلادهم داری وساکنها	جیرانها بیتی واعمامی واخوالی
پنداشتم شهرهای ایشانرا خانهٔ خود و باشندگان آنرا	همسایگان خانهٔ خود برادران پدر و برادران مادر
ورحت فیهم رخی العیش والبال	اصبحت فیهم عظیم القدر احضر
	شدم در میان ایشان بزرگ مرتبه صاحب بزرگی

چون مدت سالی و چنین حالی بسر بردم + عزم سفر قبله درست کردم + چون مولودی که از کنار مادر دور ماند + و چون معلولی که از نعم بر بستر و بالش جدا ماند + عیشی تیره و تلخ + و سینه پر عشق و ساز تلخ + غمهای دل از شمار انگشت بیرون + و قامت از بار ندامت سرنگون **رباعی**

تدبیر چه کمان ز هجر یاران خفته	جانی و دلی ز آتش غم تفته
وز دیده خیال دوستان نارفته	تن رفته ز منزل عزیزان چه میل

میرفتم + و باز پس می‌نگرستم + و از فرقت آنخاک پاک میگریستم + و عقیدت آنکه چون از سفر کرخ محلات بلخ باز رسم + میخ خیمهٔ اقامت آهنین کنم + و خلوتخانهٔ لحد در خاک این زمین کنم و باقی عمر در ان حضرت آنحضرت و حضرت گذارم + و نص محیای محیاکم و مماتی مماتکم برخوانم + چون بمنوال این عزیمت در مهد منازل بخفتم + و خاک مراحل را بدیده برفتم + و از قبة الاسلام بمدینة الاسلام شتافتم + و لذات و برکات آنخاک دریافتم + چون موسم حج آمد + با رفقهٔ کرام روی بمشعر الحرام نهادم + و شرط رمی جمار و تقبیل حجر و طواف حرم و غسل زمزم بجای آوردم + و از محرمات کرده و خورده استغفار آوردم + و از کبائر و صغائر اعتذار جستم + و از انجا خاک طیبهٔ طیبه را زیارت کردم + و خرابهای خانهٔ عمر را عمارت کردم + و خاک روضهٔ مقدسه را کحل دیده ساختم + و از فرض و نفل آن خدمت بپرداختم + گفتم بیت المقدس را که مرقد و مشهد و مضجع انبیا و منبت و مقیل اصفیاست گذری کنم + و بدان خاک نورانی و تراب روحانی نظری کنم + بود که آثار آثام از چهرهٔ وفا من برخیزد + و غبار خطیات از جلد مدرع من فرو ریزد + و این بغیت بسر اقدام و جراید نامم بسر گشت + و در اثنای این عود و قیام و سیر و مقام دو سال تمام برآمد + که این چنبر مینو مدور زرانده و احضر اغبر خاک و افلاک را بپیمودم + و دو نوبت خورشید صاحب عمل نقطهٔ منطقه حمل رسید + و آثار سعود و نحوس بواسطهٔ کنوس و خنوس این قاهران مقهور و جباران مجبور در عالم ظاهر شد + گاه غمام حریفی بنعیم میگریست + و گاه برق ربیعی بی طرب میخندید + و گاه بلبل مقتول از سر فضول در وصف گل مداحی میکرد + و گاه زاغ ملول در محراب باغ نوحه‌گری میکرد **قطعه**

گه شمس در اقامت گه بدر میدوید	گه برق در تبسم گه ابر میگریست
واندر زبان خلق گه این و آن برست	این احیات کوته و آنرا امل دراز
واندر دهان هر که این قصه وانماند	

کش در جهان عیان که غرض و میانه چیست		اشکال بو العجب همه در یکدگر زده		وانرا حساب هیچ و این اشمار نیست

گفتم نشاید که با این عرض تا این طول و عرض پیموده شود و پیراهن عمر فرسوده و خیال عشق طیبان بحر نفی راه منزل بسر رسید و پوسته بسر بالین در می آمد عنان اعتراب بصوب صواب بر تافتم و رفیقی چند دران راه باز یافتم و دست موافقت درگردن مرافقت ایشان کردم و روی بصوب خراسان نهادم و چون بسر آن ولایت رسیدم از واردان دیگرگونه حکایت شنیدم **شعر**

ومن یسال الرکبان عن کل غائب		فلا بد ان یلقی بشیرا و ناعیا		نعات روات خبر داد ندکه متناب
هر که سوال کند سواران از روند ادهر		پس ضرورست که ملاقات کند بشارت دهنده و خبر		

که مقصد مقصود بر نمط و نسق معهود گذشته نیست و ایام نوشته آن همه نسیم بسموم عوض گشته است و همه شکوفها بهموم بدل گشته و از ریاحین بساتین بجز خار نیست و از ان اقداح افراح در سر بجز خمار نیست معشوقه را در لباس خواری و جامهٔ سوگواری نشاید دید و مرقع مرقع در خلقان بمرادی مشاهده نتوان کرد **ع**

امن ام اوفی دمنة لم تکلم	گفتم چشم بدکدام ناظر بدان ریاض ناضر باز خورد و کدام سوء النظر آن
آیا از مادر وفا دار ترست بسته و کلام نکرد	اتفاق و انتظام و اتساق را از هم جدا کرد گفتند ای حیران طوارق

حدثان و اسیر زمان حصن این تصرف بسیارست و امثال این دست برد بیشمار **مصرع**

وان الدهر ظلام غشوم	لیس البیان کالعیان بران تا بدانی و بدو تا به بینی که ذکر عات از جمله
و هر آئینه زمانه بسیار ظلم کننده و ستمگرست	نیست کلام مانند دیدن چشم

معاینست پس در راه نهادم و عنان تصرف بقائد قضا دادم و منزل بمنزل در طلب این مقصود مفقود می آمدم تا بدروازهٔ آن حرم کرم و خاک پاک و تربت با رتبت رسیدم آن همه اشجار و اغراس منکوس دیدم و آن همه احوال معکوس یافتم نسیم سحری نکهت گل طری نداشت و بنفشه طری تری نداشت و در لالهٔ صحرائی طراوت و رعنائی نبود و نه در یاسمن ربیعی رایحهٔ طیبی بود و نه در گل بهاری نافه تتاری سباع دران باغ خانه کرده و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته قصور خالیه او چون قبور بالیه شده و مرتع بدنگار او موضع اعتبار گشته و مساکن معلوم چون اماکن موهوم منزل انتقال و ارتحال گشته گفتم ای بهشت مستدبران دوزخ مدبران و متحیران چون شدی و ای جنات امیران درکات اسیران چون گشتی

قد طوّلک الدهر سرًّا و جهارًا	+	و اتاک الامر لیلاً و نهارًا	+	و چون هزار دو یار و خانه و اشیا
هر آئینه مهلت داد ترا زمانه در باطن و ظاهر	+	و بد بد ترا حکم شب و روز		

دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم از بسیاری اندکی و از هزاری یکی باز نیافتم و آنرا که دیدم همه مجروحان
ضرب قهر و مخموران شربت زهر بودند بعضی در پنجهٔ ستمگاران و جمعی در شکنجهٔ ناهمواران همه منعمان بصورت
گدائی و همه متعززان در لباس بینوائی مقهوران صدمت نوائب و مجبوران صولت مصائب تا روزی
دران تگ و پوی و جستجوی بالجمله رسیدم از محلات و طرفی از منزهات جمعی دیدم چون بنات النعش از
اندیگر دور و مهجور افتاده و رنجور و مخمور گرد آمده و پیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده
دران اطلال می نگریست و بران احوال می گریست و این ابیات روایت می کرد قطعه

هِيَ الاراكةُ والطرفاءُ والبانُ	مُخبِراتٌ بانّ القومَ قد بانوا
آن درختان پیلو و جهاو و بان است	خبر دهنده گان اند بانکه قوم دور گشتند
خانَ الزمانُ عليهم اوهم خانوا	يا ربعُ كيفَ احبّائي واينهم
ناراستی کرد زمانه بر ایشان یا آنها ناراستی کردند	ای دیار چگونه هستند دوستان من ایشان آنها
فلستُ ادري وخيرُ القولِ اصدقُه	فاقرأ سلامي عليهم اينما كانوا
پس نیستم که معلوم کنم و بهتر سخن راست ترست	پس بخوان سلام من آنها هر جا که باشند

پس پیر گفت ای جوان مسافر همانا که در قدیم الایام باین مشعر الحرام عشق باخته و درین میدان اسپ تاخته
اگر وقتی درین اماکن خوش خندیده امروز خوش بگری که مهر یاران و صفت صفا و صفات پدید آید
و عهد دوستان بعد از وفات ظاهر شود درین خارستان که می نگری هزار نگارستان پیش بوده است و درین
خاک که قدم همی نهی هزار سرو سهی قد خوش پیش خفته است و در هر قدمی هزار زلف مشکبوی است
و در هر خشتی هزار خد ماهروی هر ذره که می بینی آشیانه سلوتی است و خانه طوطی است وی این
خاک بینه تا نسیم عهد یاران بشامت رسد و گوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح و اهلا بالغبوق بسمعت رسد

شعر از خاک اگر گلاب گیری تنگی آید	از بسکه خفته اند درو سیمبران
در هر گامی ازین خاک جای	

قاعده است که در هر قدمی موضع پاره سر تا سر این ویرانه موضع خمر و چغانه و محل سماع و ترانه بوده است
این همه خارها از گل خارها بر دمیده است و این همه عنکبوتها از پود و تار با بریشم تنیده است بعضی ازین
زوایای مساجد متبرکست و بعضی ازین خرابها معابد مبارکست آنجا که پای می نهی سجدگاه زهاد
و آنجا که نظر میکنی بازی جای شاهدانست هزار شاهد درین خاک شهید است و هزار عابد درینجا ستم
سید جوان گفت اگر سر این بیو شنید داری بنشین تا بی واریکم و مصقی بگذاریم و بیاران کرام خفته
نداحی و مرا این اطلال خفته را فواحی بگیم و گرنه بی عاشقی شیدائی و بر خیره عنانی مکن که این عالم

کاشته باد بهاری بر وی می وزید و از جنبش نسیم می نوید و پیر در روی او میخندید گوش میداشتم تا بر
سیاح چه میگوید و از ان ترنم و تبسم چه میجوید این بیت بر زبان داشت و این نظم در دهان
از جگری کباب و با چشمی پر آب میگفت و زار زار بر ان جوان میگریست

قطعه

یا باسق القد کم فارقت مرتحلا	قد اهدیک میّالا و میّاسا	کم قد هجرت و نار القلب موقدة
ای بلند قامت چند بار جدا شده ام	قد را مانند قد تو جمان و خرامان	چند مرتبه گذاشتم و حال آنکه آتش دل
ناسا و کاسا و اخوانا و جلاسا	و عطلتنی خطوب الدهر معرضة	ثوبا بلا ذنب فیه و لا باسا
آدم و پیاله و برادران و همنشینان	و بیکار ساخت مرا کارهای زمانه در حالیکه روگردان	توشب باشی که دم دران الی دم
و زادنی حادثات الدنیا و زینی	و اصبح العیش صرافا و نخاسا	هل تحت ظلک لی نوم و مستند
و زیاده شد مرا حادثهٔ دنیا و در حادثه انداخت	و گردید زندگی برگردنده و نیزه زننده	آیا زیر سایهٔ تو برای من خواب و جای تکیه زدن
ام کنت تصحب حسادا و حراسا	کیف السبیل الی کیس و کاس طلا	فلست ابصر لا کیسا و لا کاسا
آیا شدی تو که استاد کنی حاسدان و نگهبانان را	چه راه است بسوی کیسه و پیالهٔ زر	پس نیستم که می بینم نه کیسه را و نه پیاله را

پس نظم تازی بگذاشت و نوای دری برداشت و این ابیات در دهان و زبان آورده

قطعه

زهی عالی درختی کز بلندی	سر گردون گردان پایهٔ تو	بسی خورشید ماه و ابر بودند
بباغ اندر رقیب و دایهٔ تو	چه باشد گر غریبی مستمندی	بیاساید دمی در سایهٔ تو
بنازد در بهشت عدن شاید	اگر طوبی بود همسایهٔ تو	چون این بیتها برداشت

و این نواها ساخت عصا در مشت گرفت و رخت در لشت گرفت و خواست که قدم بردارد و مرا
فروگذارد آواز دادم که شیخا سیروا سیر اضعفکم بدین گرمی متاز که درین قافله ضعیفان اند و بدین
حد شتاب که درین راه بخفانند از براق همت بر خر مجاهده نشین تا نشست پایان کاروان از گرد
مرکب تو باز نمانند پیر باز نگریست و گفت ای جوان نادان سخت بدانکه با سایه و آب سکون
و حرکت خوش بیاید مشغلهٔ بار خود بر دامن من مبند که هر دو از سیر نفقتیم انت فی حال و انا فی حال
تو در منزل اولی و من در مرحلهٔ اخری تو هنوز بر رفتن لی پایی و فرود آمدن مسیحا هی تو این حال را ندید و خسته
و این مقال را ناشنیده ترا در هر فرسنگی خر سنگی نهاده و در هر منزل هزار مشکل افتاده و رفیقی همت بدست آر
تا از قدم نفقتی فان راس العب التسریف عرفان الحریف تو طلب مراد را آراسته و من از سر مراد

بنجاست آلام تو مقصود می طلبی و من از مقصود میگریزم تر آبادیه و پیش ست و مرا کعبه و سنگ خاکی را حریفی ما و
نباید کرد که و رسا عشق بردار ولیکن و دگذار و در روم اول بیامیز و در روم دوم فرو ریز که این
کثافت ست و آن همه لطافت و این همه در نگون سکون ست و آن همه حرکت گوناگون قصه من ست از
صحبت چو تو رفیقی و چنین مضیقی باز ندارم اگر همه شهر فرهنگی ست و علم و رنگی در عالم علم بخل و شح نیست اما
فضل بی قطره و بی رشح نه تو وفقنا فی سلوك هذا البساط و اهدنا الی سواء الصراط اگر گفت ای حج این
منع و رد تا بدین سرحد نکشد قدم و رنه بگوی بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحر و الوادی
بدان ای جوان که عالم سفر عالم امتحان و تجربت ست و ابتلا و ریاضت و اخلاق مردان میزان سفر بر سنجند
و از معیار سفر باز یابند که السفر معیار الاخلاق و عیار جوهر طینت آدم علیه السلام و بوته
ریاضت سفر پدید آید و آنکه سید عالم فرموده است السفر قطعة من سقر معنی این حدیث آن ست
که تا آتش سفر نبود زر خالص اخلاق از سینه نفاق جدا نشود و الا سفر حرکت غرور است که موجب
نجات و علت و رجات ست قطعة من النار نتوان خواند پس معلوم شد که آن آتشی ست تمیز میان
زر و سینه او هر که پای افزار سفر در پای کرد و زیارت علما را ای اعتبار کردم که قدم بر فرق
استقامت زد و خاک در چهره سلامت انداخت و از ینجاست که عزیز تر مهمانی در خانقاه اهل تصوف
مسافر ست و سنت آن طایفه آن ست که مسافر را حکم تا آن وقت نافذ بود که پای افزار سفر بگشای
حضر بدل کند و از ینجاست که بار تکلیف در حق او بجد تنصیف باز می آید صلوة المسافر منتقص (نماز مسافر دو رکعت ست)
و بدان ای جوان هشیار گرم رفتار که همه موجودات را که آفریدند و مقرر آفریدند الا آدمی را
که مقرری کن فی الدنیا کانك غریب او كعابر سبیل و دیگر میفرماید الدنیا قنطرة فاعبروها
و لا تعمروها یا اهل راه آخرت ازبرای سفر قیامت ست نه مقر اهل اقامت و استقامت ست
خطاب سیروا و سیحوا در قرآن و اخبار بسیارست مانص انتموا و لا شرحوا هنوز مرسل و منزل
نشده است باد سایر و مقرر روزی صد بار بجیب و دامن مقصود رسد و با زلف و جعد معشوق
بازی و طنازی کند و باز خاک و قوم و صبور را سالها چهره عزیز برگذرگاه سالکان باید نهاد
تا روزی قدم مقصود بروی بسپرد و با کام معشوق بروی گذرد که آن عاشق پیوسته مسافر ست و این
عاشق مقیم

قطعه

بشکل باد صبا در جهان مسافر باش	بسان خاک زمین ساکن و مقیم

چو خاک ساکن و تنبل مخسب در پستی	بریده پای نه خاک ره اندیم مشو	کلیم وار قدم بر فراز طور گمار
ز عجز معتکف سایهٔ گلیم مشو	اما ای جوان زنهار تا نخست دست در دامن همراهی نزنی پای در سر صفهٔ سفر	

گرالواحد شیطان یعنی که یک قامت تنها بحکم مراد شهوانی صفت شیطانی دارد بس قالب سفر و تدبیر شیطان
مجرد بود اما هم رفیق و هم طریق را آداب و شروط است بیرون از آنکه هم منازل و هم مناهل باشند و مطرح رخت در سایهٔ
یک درخت افگنند حقایق این علم دقیق در محافظت ادب هم طریق از ابو بکر صدیق رضی الله عنه بباید آموخت
که در صحبت سید علیه السلام چون عزم رفیقی غار کرد تا باشند دهان مار کرد تجار زهر آب زبان تحکی گباب
کرد و او از انین وچنین رنج توفی آن سرور عالم صلی الله علیه وسلم بیکرد و تو بزبان حال میگفت **شعر**

فلست اخر موقوف علی دمن	ولست اول معلول احادی طلل	یار بهر بهمان جو در که نیش او خورد
پس ستم آخر ستاده شد بر نشانها خانها مرده	و ستم اول مقید بر ویرانها	
و اقداح می وصال نیش او خورد ست	سر گرا سر شیر همه جهان در کنار باید پای او در دهان مار شاید باد چیند	

مدارا و حلم و حجابا آنسرور صلی الله علیه وسلم سفر بود لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا اگر در مصنوع
سفر پای افزار هیچ رفیق درنگنجیدی آن صدیق بودی الا آنکه پای لنگ مار اسفر های شاق و راههای
مخوف عراق در پیش است که اسپ هیچ رفیق در خلاب آن طریق کار نکند و خر هیچ صدیق در آن مصنوع
بار نکشد در سفر کعبه گام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود بردن یاران سمت شاق
و تکلیف ما لا یطاق بود که از یاران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش نباید الرفیق
ثم الطریق موسی علیه السلام خواست که با خضر هم رفیقی کند در دو گام سه گام در پاش او بحث
تا در چهارم قدم دامن صحبت بر بالیت فشاند و هذا فراق بینی و بینک بر بالیت خواند صوفی که
از خانقاه بدعوت سماع رود و از عالم تفرقه بحلقهٔ اجتماع خرامد هر گرا گوید با او رفیقی کند اما در بادیه
تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد تا معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی نکنند **ع**

اذا عظم المطلوب قل المساعد	اگر مقصود طلبی تنها و مجرد و وحید و مفرد برو که تنها باید که آن یار

در همان بار آویزد و آن دوست هم در آن پوست خیزد الشرکة فی الاعیان
عیب و اگر معشوق طلبی خود رفیق جستن و یار بردن سد در استراحت و فتح باب

قطعه	اباحت بود	گر جوئی زولایت الضاف دوست جوی / ور گیری از محلهٔ اخلاص یار گیر

یاران ز مار گرزه بسی بهر کش ترند	قربان من بکن بدل یار مار گیر	وچون در اثنای این اقدام این شرایع

واحکام بر من خوانده و بسر منزل آسودن و حریم مرحله غنودن رسیدیم و مرکب مطیه نفس را آسایشی بباید داد و شقه سفر از گردن و سر بباید نهاد که منزل دراز است و راه پرنشیب و فراز و مقصد گشته فرمانه جانی از حصم گشته و چون بحکم اشارت بر قاعده تدبیر جهد گشت عنان قدم بکشیدیم و طناب سفر بگشادیم و چراغ دل بخوردیم و گفتی بگفتیم هر یک بگوشه بخفتیم چون چشم بگشادم و رفیق را آواز دادم گام برداشته بود و منزل بگذاشته معلوم نشد که باتم شتافت یا بسور بصید رفت یا به تقبیور

رباعی

و زگردش زمان بکدام زمین فتاد	بروی جهان چاتر غدار ظلم کرد	معلوم من نشد که سپهرش چه عشوه داد
		یا اختر مساعد میمونش داد داد

المقامة الخامسة عشرة فی المعز الکشمیری

مقامه پانزدهم در عرس کشمیری

حکایت کرد مرا دوستی که حق مرا ضعف محبت صغر داشت و نسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای عالم غض و طری بود و بساط هامون استبرق و عبقری بود و ردای دشتها کحلی و عبهری بود و وطای چمنها خیری و معصفری

رباعی

در صبح باد صبح چو باده نشاط بود	در کوزه می چو دلبری اندر نقاب بود	از برگ گل بسیط زمین را بساط بود
		در غنچه گل چو کودکی اندر قماط بود

وقتیکه عالم چنین رنگ و بوی داشت و قدم همت عزم حبت و جوی اتفاق اجتیاز و طاری بأن سامره گذر کردم نه بر وجه سکون و اقامت و نه بر عزم اطالت و ادامت گفتم آب این خاک را چشیدن و این طرف بزرگوار را دیدن بطرف اعتبار و اختبار کاری عظیم و دولتی جسیم باشد چون روزی چند مقام کردم ناگاه خلق در حلقه دام افتادم

رباعیات

وا مدکفی طالبا لنوالکم	ودنوت عرض صدی لیدلوکم	ختام قطع لیلتی بحبالکم
زکنم دست جود طلب کنان برای بخشش شما	و قریب شدم ظهور جوار را بسبب قرب شما	وهجرت آرامی لوصالکم
		و کندانستم خانه اقامت خود را برای ملاقات شما
با عاشقی ندیم شود	گرچه طائر بود و مقیم شود	ای لیالی صاحب ردای سفید
در رنج سینه کلیم شود		

وسبب آن بود که روزی در بازار طرائف فروشان از طوائف لطوف مشتم و در معلمات طرائف بگشادم و می نوشتم ناگاه شعاع مشعشع روی بر من افتاد که از اجمال ترو از آفتاب باکمال تر و از مشتری باعتدال تر چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار

وچون بتخانهٔ چین با هزار زینت و آیین لبی پر چمن و چشمی پر خمار و قد بتیان زلفی بر بنا گوش غمزه چون سیم جامی قطره با نیز ازچشم ولام عذاری چون بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت عارض او مشک چین بر برگ گل تنیده

نظم

شگفته گلشن رخش ز سرو و پیرهن چمن سمن لاله ز زلف و چشم
نهان یک گوشه خورشید ز نظر قرن بشب گون

دل اندر خط حیرت مانده از خط و خال گوش
دل اندر سوز عشق ما جان نازش شادی

عیان شتی ولوله خوشان ز درج یا قوت
ازان مرگان چین سش و زان لبهای چون نوش

بزلف و چشم دریا پریشانی و بحوالی
زلعل باده می ز خمار مستی و وش

گفتم دلی که خانهٔ عقل و رای گرفتی

و نشسته جای کرنفتی نیست لبسند باز نه که صبر ایشان شکست و تو خوش نشین کن عقل رخت بست در بیداشدم

رباعی

تو او فزون عشق که شغل صبا بری کاست
تو خوش نشین کن عقل از خانه برخاست

هوای دل ز بهر خدمت نو

چو فراشان سرای سینه آراست
با خود گفتم که ای گل عشق نه بوقت بوی دادی وای صورت غم نه بوقت

روی نهادی ندانستم که نه این جرعه را جامی در غم تو نه این چشمه ادامی گردد

بیت

بی عشق همه عیش مکدر بود ت
با چند غم عشق چه در خور بود ت

و خواستم که دیده از ان نظر دوم بگردانم و لا تتبع النظرة النظرة برخوانم اما سلطان قوت نفسانی را رابطه مطیه و حالی گسسته بود و شیطان شهوانی در مسند ملک سلیمانی نشسته و تلبیس ابلیس مرا چون اشکال اقلیدس مشکل مانده و پای دل تا زانو در گل مانده دانستم که روزی چند غمخوار آب و گیاهی باید شد و در دور آسیا باید شد با خود گفتم که با خصم معربد بباید ساخت و غریم بی محابا را بباید نواخت و با این قهر و جبر باید کوشید و این هر صبر باید نوشید

شعر

زان پیش که زد کیسه باز د با تو
در ساز بدان که او نساز د با تو

بحیلة ز کار بکر بزد که المحتال خائب و تکلف ز عشق بسر نبرد که المقدر کائن و چون ساعتی اندیشه کردم و خود را شیر بسته کردم و رهر آن جلیت را نوش کردم و الم در آغوش گرفتم و این غاشیه بر دوش نهادم و بر عاشق دارداد این ندا در دادم که ما این کاس زهر نوشیدیم و بر توکل توسل جستیم

بیت

با رائی عشق تو چو کردیم تسکرف

خواهی همه باران تیغ دو خواهی برف
پس از کوی توکل براه توسل باز آمدیم و گفتیم در ین طریق بی رفیق نتوان بود و در ین غار بی یار نتوان غنود دلیلی بایستی که ما را ازین ظلمات بآب حیات بردی و ملاحی شایستی که ما را ازین غرقاب بساحل نجات آوردی که این حادثه چون جذر اصم در بی نهایت افتاده و این کار چون دایره پرگار سری ندارد

رباعی

جز رنج تو ز مانه مرادی گذاشت
یکدم ننشد که چرخم زیر و زبر نداشت

بی سر شدم چو دایره در پای عشق تو
کاین کار همچو دایره پایان و سر نداشت

ومن با آتش عشق درین تململ بودم و با خاطر درین تامل که آن آفتاب جمال و ماه کمال از مشرق وصال المغرب زوال فرو شد

شعر

جان وی بتافت چون بخ فروی نهاد | سیر رفت و دل اندر قدمش می افتاد

گفتم اندرین عشق تکاسل و تغافل نشاید و عشق بد دل را جز بحاصلی بحاصل نباید عاشق را جان بر دست باید و مرید را حلق در شست گامی چند بر باید داشت و سیلی چند بباید گذاشت تا بنگرم که این اختر را برج کدامست و این گوهر را درج کدام نباید که صیادی بدین آهو در نگرد یا بازی بدین تیهو باز خورد که متاع طبلهٔ عطار در رستهٔ بازار بیخریدار نماند پس در میان آن خوف و رجا و در اثنای آن شدت و رخا معشوق حاذق به عاشق صادق باز نگریست تا بداند که علت این رنگ و بوی چیست و موجب این جست و جوی چه بود دست چون امارات عشق مستولی دید و علم سلطان مهر متعالی گفت یَا اَیُّهَا الْغَرِیْبُ الْکَرِیْبُ اِمْشِ رُوَیْدًا وَلَا تَأْمَنْ مِنَ النَّوَائِبِ کَیْدًا باز گرد که این راه پر کلب عقوبست و سیاه که شهر پر خصم غیور

شعر

در حادثهٔ عشق مرا یاری نه | یک شهر نگهبان و نگهداری نه

ای آنکه از اسرای چنین غربتی و در علوای چنین کربتی همانا درین دام این دم افتاده و درین راه کم قدم نهاده اگر چون حربا و ذره عاشق آفتابی خود نصیب خود بیابی و اگر دعاوی رعنائی با محرکات سوالی جمع شده است خود قفای آن بخوری کیفر آن ببری

شعر

تا بر سر سودا و طریق هوسی | گر باد شوی بگرد ما در نرسی

چون فرمان والی دل را انقیاد نمودم و ساعتی بر قدم توقف بودم و سلطان روم روز بر در ولایت زنگی شب لشکر کشید و سپاه دار شام از بیم عمود صبح سپر سیمین بر سر کشید خسرو سیارگان از چشم نظارگیان در حجاب شد عروس خوب چهرهٔ مهر در کلهٔ نقاب شد باز گشتم و دست نیاز در دامن دراز شب یلدا زدم و تا روز در دار الضرب خرسندی نقد عشوهٔ فردا زدم

رباعی

فَبِتُّ وَ اَبْوَابُ الْمَصَائِبِ سَابِغَةٌ	اُجَرِّعُ كَأْسَاتِ الْهَوٰى غَيْرَ سَائِغَةٍ	وَعِشْتُ اَصْبَنَا لِعَيْشِ كُشْتَر
پس شب باشی کردم و درهای مصیبتها کامل بود	نوشانیده شدم پیالهای محبت غیر گوارا شونده	
وَلَيْلٌ قَطَعْنَاهُ كَلَيْلَةِ نَابِغَةٍ		

و چون زنگی شب در تبسم آمد و باد سحر در نسیم و جهید عبوس شب بر روی عروس روز بخندید و صیقل صباح زنگ ظلمت از روی آئینهٔ روز بزدائید

رباعی

چون صبح آستین شب بر در درکشید	و زجیب و پیاله بلورین چرخ سر کشید
درشد بحجر ماه سناهای آفتاب	و ز چرخ جرم ماه سر اندر سپر کشید
	مشک از صبح صادق بر خاستم

وپای او از طلب بخواستم و چون بمیقات اصل موعد وصل رسیدم اثر وخیال او ندیدم سوال کردم که
ای قوم آن مشتری که دی درخانه بود و آن آفتاب که دوش درین آشیانه بود امروز از کدام برج
درخشیده و نور بکدام طرف بخشیده گفتند شنیده باشی که ماه در یک برج نماند و آفتاب در
یک خانه نپاید و ران کوی چون تو دیوانه بسیارست و گرد آن شمع چو تو پروانه بیشمار **قطعه**

عاشقان بینی اندران حضرت ... عدد ریگ در بیابانها
همه را بر کف وفا جانها ... ریج گشته بجمله راحتها
در تمنای خاک آن حضرت ... خاک گشته ادیم اسیا نها
خاک او غرق همچو صبر با نها ... مضطرب گشته فرقهای عزیز
خسته در دیده نیش ناوکها ... رسته در سینه نوک پیکانها

همه را در ره هوا دلها
در گشته بجمله درمانها
از بریده سران موقت
همچو گو از کشاد چوگانها

من این گوش را بتجرع میکردم
و با دل بیقرار تضرع می نمودم و آن شور بلا می شنودم و آن صور غنا میدیدم که ناگاه درمیان
آن راه پیری مرقع پوش سخن فروش برخاست و ندا در داد و بجپ و راست که علت قلبی که آنرا
عشق خوانند کراست و عاشقی با نوش منحوس عبوس کجاست تا تعویذ و وسمتی که از زبین کشمیر
آورده ام بنام وی از نیام بیرون کشم و بر روی مقصود وی آزمون کنم اگر بر مقطع مراد آید فحکیم
فی اللّادین و اگر بمثابت اصابت نرسد فحکمه اللعن علی فی اللّادین و الامهال
فیه احد النادین و ستانند و راه دین علم جهل و دور روز مهل ست تا نمایش آزمایش برابر شود
و گفتار با حتیار هم عنان و هم سیر شود و با خود گفتم که این کار شوار بی زر بجز و ار سر نخواهد شد
و این موکل معزد بی جعل بدر نخواهد رفت **قطعه**

بی سبب از پای ننشاید فتاد ... جان و تن و دیده و دل هر چهار
خواهی کاین بند کشاده شود ... بند سر کیسه بباید کشاد
و رطلب از پای ننشاید نشست
ور گره عشق بباید نهاد
پس گفتم شیخا اگر این دلیل راه

بنماید و این قفل بطریق کلید بگشاید تراست کیسه و نقدی که در دست و دستار چه است عقد کر
که بر دست و پارچه پیر صاحب اندیشه منتقبه بیشه قطعه کاغذ مزعفر از پاره خرقه اخضر
بیرون کرد و ببوسید و بر سر نهاد و بدست راست من داد و گفت بسم الله الذی
لیس علی حکمه مرید یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید بگیر کلید گنجها و شفای رنجها و دفع مضرت غربتها

در رفع معرّت کربتها و جلای سینهای زنگ گرفته و دوای کینهای تنگ گرفته بهر اندر برگرفتم و در حال

در زر گرفتم و هنوز بیست گام نرفته بودم و لب آن محله نگذشته بودم که معشوقه را دیدم خندان با حسنی

هزار چندان چون ماه از گرد راه و چون یوسف از قعر چاه می آمد و چون باد سخت می وزید و چون شاخ

درخت می نوید و چون مرا دید لعل بدخشانی را بدر عمانی می سفت ولی از رم و شرم سکیت می نمیخا

آن آتش عشق دینه در زوایای سینه همچنان متمکن است و یکساعت لذت سلوتی و خلوتی

ممکن نیست گفتم خه خه و حلّک حیّن الله بیا و در مسند دیده بنشین **مصرعه**

اشعار

در دیده نشین که بر زمین جای تو نیست	امروز چنانی که غلام تو توان بود	در بند خم حلقه دام تو توان بود
چون باد صبا عاشق زلف تو توان شد	چون خاک زمین بنده گام تو توان بود	در کام تو آنست که چون دل بری جان
از بهر رضای تو بکام تو توان بود	ده سال بامید سلامی و کلامی	چون سگ‌بان در و بام تو توان بود

چون با معشوق و نیاز عاشق در پرده ساز دراز شد چون گل و سوسن دست در گردن یکدیگر آوردیم و چون

خوید و لاله و نبید و پیاله چنگ در دامن یکدیگر آوردیم و رقبا را چون حلقه بر در زدیم و حسّاد را دست بر

زدیم و عزم حرکت باقامت و ادامت بدل شد و اسباب نشاط بی عیب و خلل و چنان ننمایم که اشغلنی

الدّرّ عن البرّ واطّاکی الطرب عن الطلب بعد از ماهی ناگاهی بگوشه هنگامه سر رسیدم و سر راهم

دران صناعت و بضاعت بدیدم و چون چشم بر من افگند گفت رحم الله امرءًا رعی حقوق الاخاء

ویذکر الاخوان فی الشدّة والرخاء ویجازی الاحسان بالاحسان وان حسن العهد من الایمان

و یاد کند برادران را در سختی و نرمی و عوض دهد احسان را به احسان و هر آینه نیکی پیمان از ایمان است

خداش بیامرزاد که چون بوصائل وصل برسد وسائل اصل را فراموش نکند و تربت صفائی اخوان ضایع

نکند و در اثنای آن عبارت از دیده دزدیده بمن اشارت میکرد و چون دانستم که این سخن بمن میگوید

و آن نوال از من می جوید کیسه از نقد پرداختم و آنچه بود در روی انداختم و گفتار او را تحسین و تصویب

کردم و خلقی را بر استماع سخنان وی تعیین و ترغیب چون هنگامه عامه بگذاشت عصا و انبان

برداشت و ساعتی برپای رای زدیم و چون از هم بازگشتیم من در دریا نشستم و او در بیدا

و من بچین رفتم و او بصیدا **رباعی**

شاد ادلش داشت گردش ایام نیاید	معلوم من نیست که جهش کجا افگند
گیتیش بکدام زبان برکشاد کار	گردونش بر کدام زمین نهاد بند

المقامة السادسة عشرة في الجنون

حکایت کرد مرا دوستی که دل بمحبت او نیازی داشت و جان بصحبت او اهتزازی که وقتیکه در صباح جوانی نسیم صبا بر گذشت و گرامش و زر و شب فراش عیش و طرب در نوشت و ار غوان عارض بهری شد و برم خانه جوانی حیف کده پیری شد و مشک شباب بکافور شیب محجوب گشت و موی قیری بیاض سری بدل شد و شب جوانی را صبح رکوز پیری بدمید و لشکر زنگ از سپاه روم برمید و راه هزیمت بگرفت قطعه

اطراف عارضی که چو پر غراب بود | از رنگ زرد صبح چو اطراف باز شد | وان خسرو شب که با برگ و ساز بود
از کر و فر حادثه بی برگ و ساز شد | واکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد | شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد
وان جامه صبا که بتبتی طراز بود | از دست روزگار زر باخی طراز شد | رنج مجازی که مرا بد یقین نمود
عیش حقیقی که مرا بد مجاز شد

باخود گفتم که لاعیب في الشيب ولا خذ بعد الشيب بعد زبید هم جز بند اسیری نبود که افزون از ضد از رنگی و ورای سپیدی رنگی نیست با دیری اگرچه درد اسپید است تا گرد لاانتیه جز جوانی را در نیابد و گفته حکمات که زهر جوانی از راه پیری با سرور ترست و صباح رواح جوانی از صباح پیری تر ست که آن سواد چون سایه نور و رساز نده است و این بیاض چون آفتاب بمور زنی سوزنده است استعار

عیب ست در شیب بعالم درون بزرگ | عیش ست در شباب که بستی ام عظیم | خود از زبان کجاست که تن دا دیش را
ستی نبود بهرهم و پیری مد ندیم | عهدی که میفشاند درخت صبا کم | وقتیکه می وزید زباد صبا نسیم
انگه که بود عیش صبایت سیه طراز | واندم که بود عهد جوانی سیه گلیم | زان پس که بر درخت جوانی و گو دکی
در جامه شکناب همی تختی مقیم | اکنون بوقت انکه بر هم شانه سوی موی | در شانه می پدید شود حلقهای سیم

لما العمر في حلل الحداد | وعيش الطيش في حبر السواد | ولولا في السواد من التباهي
رخسار عمر در لباسهای سوگواری ست | در زندگی غصه در آراسیس سیاهی | واگر نبودی در سیاهی از بزرگی

لما مدحت عيون بالسواد

دانستم که دور اعتذار و استغفار ست نه وقت اصرار و استکبار و خواستم که زهر کبائر را بتو به تریاک کنم و تن آلوده را به غسل آب زمزم پاک کنم زاد و راحله بدست آوردم و بار رفقه و قافله روی براه کردم ×

رباعی

وقلت أقيم بأم القرى | ففيها لكل نزيل قرى | واقصم ظهر المنى في منى
و گفتم که قیام میکنم در مکه شریفه | پس در ان برای هر مهمان ضیافت ست | و میشکنم شکوفهای ررو بارا در بازار مکه

واکثرها قبل کبر القری		وچون عاشقان بربوی دل شدگان درتنگ و پوی میرفتم

ومنازل متبرک ومراحل مبارک بدیده می رفتم وشنیده را بدیده مختبر میکردم واسماع را بابصار
اختبار میکردم تا بشهر همدان پای انسار غربت بیرون نکردم وعزم اقامت وسکون
نکردم اما چون آن بلده امن وسلامت دیدم رای اقامت گزیدم تا طبع بدان شهر گشایشی یابد و بطیبه
نفس آسایشی وعالم منور خضرت ربیعی اشت وجهان منور نضرت طبیعی گفتم روزی چند از نوائب
حیلوله کنم وبرین بساط قیلوله کنم ونیز ستوران استعداد بار نهادن بود و وقت نهار وآب دادن وچون
عزم توقف استدامت مصمم گشت ورای اقامت محکم عزم طواف وگشت کردم وروی بصحرا
ودشت آوردم هر روز باوازه تازه بدروازه می شدم وهر روز در جست وجوی محله وکوی می بودم
تا روزی جمعی دیدم بسیار وخلقی بیشمار بر صوب معین میدویدند و با یکدیگر می گفتند ومی شنیدند
ومعلوم می شد که دویدن را سبب چیست ودران تگ وپوی عجب چیست تا پیری را گوشه
باز کشیدم وصورت حال ازوی پرسیدم گفت اینجا برنائیست که مدتیست تا غرق سودائیست وامروز
یکبارگی شیدا شده است وعلامات عشق بروی پیدا وبعد ازان که بسیار پندش دادند امروز بضرورت
بندش نهادند اکنون چون نگارستان در بیمارستان نشسته است ودست و پا به غل وبند بسته
وبواسطه بند عشق از همه بند ها رسته روی ورای بدان جهت آوردم وقصد آن بقعه کردم وچون
بدان بنای همایون وخاک متبرک وهمیون رسیدم وپای از آستانه درمیانه نهادم تختی دیدم لطیف
آراسته وبرنای ظریف بروی نشسته مدهوش وخاموش ومتفکر ومتحیر وممتحن ناخن متغیر ومنتشر میدید وازرو
ترشح اصالت میدید وبدبناغ ازوی لوی ابالت میرسید وقدم در قید واشکال ودست وپای در
سلاسل واغلال اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربا می بارید وچند بیت دلگداز
باوازی نرم وسازی گرم می پرداخت ومی گفت

نظم

یا غلّة الشوق فی اثناء اغلالی	لا تحسبنّ مثلی یشتری غالی	هذا غلوّکم فی احتساء دمی
ای تشنگی شوق درمیان تشنگی من	بر اندازه ازاج یدمکن پس ما نند من خریدنده گران	این زیادتی شماست در نوشیدن خون من
واننی فی هواکم عاشق غالی	همه عالم حدیث تست والای ما بود	اگر پیراهن وصل تو بر بالای ما بود
وگر شایسته بند تو بودی پای من بکوم	سر گردون گردنده زیر پای ما بود	چنین سودائی ومجنون نماندی عاشق ابجد

اگر صیقل اکنی بسر سودا با بودی … تا این صبر اگر گشتی گزیدی خرد پستی … اگر آن کشتی و می موج این دریای ما بودی
غمامم بر نوزری بحر غمها نباریدی … اگر فیض غمام از چشم خونبار ما بودی … پس چون ساعتی زار بگریست

چشم باز کرد و در من نگریست پس یک یک را میدید و در روی هر یک می خندید و چون چشم من انداخت بعکس آئینهٔ دل مرا بشناخت گفت ای پیر آشنائی درین آشیانه آمدی یا چون دیگران بنظارهٔ دیوانه آمدی گفتم ای جوان ممتحن منقش میان دلها بیگانگی نیست و در سیمای تو اثر دیوانگی نه این چه حالت ناستوده ست و انچه مقالت بیهوده ای از عقل هشیار تر خانهٔ صبر چرا بر داختی و ای از روح سبکبار تر با بندگران چرا ساختی گفت شنیدستی سلاسل و قیود مکافات تجاوز حدود ست هر که پا از دایرهٔ سلامت بیرون نهد بار ملامت غرامت بکشد و این آن سخن ست که حکما گفته اند که چون پای از دامن گلیم بگذرد سر پای دی و بهمن دی را بپرد که صد حریم مرد بر قد گلیم مرد ست و هر پای که در راه ارادت آید و از حد گلیم زیادت شود بندش کنند چنین دانم که تو ازین انچه بوئی نبرده و درین جایگاه بجا لگاه گوئی نزده تا باری درین غم شادمانه ایم و درین بند در بند شکرانه ایم پس گفت **رباعی**

جان کیست که او رنج و گزند تو کشد … تن کیست که آسیب کمند تو کشد
دستم چو کمانهای بلند تو کشد … بر پای دهم بوسه چو بند تو کشد

پس گفت ای پیر الجنون فنون والعاشق ذوفنون و در یافت این دقیقه تو ندانسته که اگر ندانی ردای تکبر بیفکن و شانهٔ نخوت بشکن و بلی ترفع و تقدم کودک وار بزانوی تعلم بنشین تا از مجانین بیمارستان قوانین این داستان بیاموزی که الجنون فنون را معانی دقیق رقیق بسیار ست بدانکه نوعی ازین علت مبکی ست و بعضی مضحک و جنسی ازین مرض مقویست و جنسی مهلک بعضی موجب سکون و قرارست و بعضی موجب اضطرار و نقار و هیچ علت چندین شعب و نوادر و عقد و خبایا ندارد و العاشق ذوفنون آن ست که هر کرا بر سر راه تهمت عشق گرفتند سخرهٔ عالمیان و ضحکهٔ آدمیان کردند و المزبون یفرح بلاشیٔ بخیالی خرسند و بمحالی در نهایت بند شدن زبونی و غایت سر نگونی ست پس گفت **بیت**

خرسندم اگر بسال بالت بینم … در عمری اگر شبی خیالت بینم

ندانسته که اگر چه هشیاری مقر فضل ست و دیوانگی منفر عقل ست بر کلاز صحبت این هنر و چگونه در حریم عقل گریزد و با عقیله دیوانگی نشستن به از انکه پیرایهٔ عقل بر خود بستن چه اگر نوش هنر بی عقل نشناختندی عصارهٔ انگور را

بپرش مدح عقل نساختند **شعر** تا عشق ز عقل و او بیگانگیم	من بنده خاک کوی دیوانگیم

از صحبت مدعیان عالم عقل جز در حجرهٔ بی دلی نقل نتوان کرد و از سرای کیمیا فروشان بسر جز در کنج افلاس بخودی نتوان گریخت **قطعه**

وقلبی بذکر العامریة مفتون	ویا مدعی العقل المزین فی الوری
ودل من بیاد قومهٔ عامریه دیوانه است	وای مدعی کننده خرد که زینت هسته در خلق
ولما رأیت العقل اخلق بردة	تجانبت حتی ظن انی لمجنون
و هرگاه دیدم عقل را که کهنه شد چادر آن	کناره کشیدم تا اینکه گمان کرده شد که البته من
باصورت حماقت بیگانگی گزین	خواهی که آشنا شوی با هزار غم

الا لا تراعی العقل والحجر والحجی	فانک عند الانفعال لمغبون
پس تحقیق تو نزدیک شرمندگی هر آینه زیانکاری	
از کوی عقل گذر در دیوانگی گزین	از هر چه عقل گوید بیگانگی گزین

پس گفت ای پیر دانکه صورت این بند که می بینی علت نواخت و تشریف ست طارق عالم حقیقت و تاج بندهای تکلیف ست هر کرا این بند تشریف بر نهادند هزار بند تکلیف از وی بگشادند لا یجمع الله بین الخوف والخسوف والسکون والکسوف برپای کرا این بند مخالف طبیعت بگماشتند صد بند شریعت از وی برداشتند که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابری دارد که یکدل دو کرد نگنجد و یک پای دو بند بر نتابد ان الله لا یظلم مثقال ذرة **رباعی**

شادان شود آنکس که ز بندش تو کنی	کی پست شود آنکه بلندش تو کنی
گردون سر افراشته صد بوسه دهد	هر روز بر آن پای که بندش تو کنی

بند بر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران بندند و هر کرا چنین تاجی بر سر شاید چنین بندی بر پای نباید شیر را که اسیر کنند سخت تدبیر زنجیر کنند همه سر بر چهار سوی عشق دار و گیر و بند و زنجیرست

از سلسلهٔ شوق بلی سلسله و طوق نبود **شعر**	زان روی که با شوق تو خو کرده ستم
چون فاخته با طوق تو خو کرده ستم	

حکمتی تمام و دقیقهٔ عام ست در نهادن بند بر پوینده اقدام جوینده را و پوینده که در کوی عشق سخت زبان در گفتگو ی آید پس قدم در تگ و پوی آید قدم اول گفتگوی ست که العشق اوله ذکر پس سمت صمت باز آید العشق آخره تفکر و چون صبوب صواب مده بسته و منازل راه بریده آمد سلاسل زبان بر قدم انتظار باید و سیاح قدم در بادیه آید در اثنای آن حیرت ندای عالم غیرت در آید که بند و زنجیرش بسته دارید و عنان فرسش آهسته باز کشید که محیط دنیی و بسیط گیتی توسع گذار ندارد و این گام بی محابا

¹ماله دنیا برای سیح گیتی والله اعلم ۱۲

درین بساط تنگ پهنا نگنجد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده در گرو یکقدم مشاهده موسی کلیم در تیه بقدم مجاهدت میرفت در چهل فرسنگ چهل سال بماند و چون در دعوت مکالمه قدم مشاهدت می نهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام براند آنجا مشعلهٔ خاک گرانباری میکرد و اینجا آتش عشق مشعله داری اِنّی آنَسْتُ نارًا مِن جانبِ الطّور

قطعه

چون باده بفرمان تو نوشیم ز صد بحر — در مجلس ما جرعهٔ یک جام نیاید
در پیش میدان تو یک گام نیاید — در آب تو غرقه شد هر سوخته بود
وار زور که خواهند تو باشی همه دنیا — وز آتش تو سوخته جز خام نیاید
در حلقهٔ بکدام تو صد صید بود بیش — زان صید که در حلقهٔ صد دام نیاید

و چون این مهیا گفت روی از ما بنهفت و از آنجا که بود برخاست و بگوشهٔ خلوت آراست و چون از سفر حجاز بازگشتم هم بران خطه دوبار بگذشتم و پرسیدم که آن دیوانهٔ هشیار و مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت سودائی با او چه کرد گفتند آن دیوانه که تو میگوئی و آن مجنون که تو میجوئی به حجرهٔ عقل نقل کرد و از راه دیوانگی به شارع فرزانگی درآمد گفتم ما اَحْسَنَ هذا الخبر و اَطیَبَ هذا السّمر و بعد ازان ندانم که رخت غربت کجا نهاد و پای ادبار کربت کجا کشاد

رباعی

تا دهر سند چرخ حرونش کجا کشید — واحدات دو چرخ نگونش کجا کشید
بختش کجا فکند و سپهرش کجا برد — عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

المقامة السابعة عشرة فی مناظرة اللوطی

حکایت کرد مرا دوستی که صفت اخوت داشت و سمت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار غلافی بود و گوش جوانی صافی در سواد سودای جوانی شب روی کردم و سر عزیمت سفری در خاطر پروردم و از خراسان روی بکاشان نهادم دلی در طلب و سری در طرب در عصای سیاحت متمسّکی شدم و از عالم وقاحت متشکی گشتم

رباعی

سَیحًا علی الوجه مشیا علی القدم — ظنًّا بانّی اذا ما سرت مدلجا
سیر کنم بر رو باشد نه رفتن بر پای — بگمان آنکه هرانکه هرگاه سیر کردم
سِرتُ فی طلب الارزاق و القسم — ادرکت منیة قلبی کان فی العدم
دریافتم آرزوی دل که بود در نیستی

و چون ازان حیاض و ریاض و ازهار و انوار و انهار و اشجار بیاسودم و بغنودم شهری دیدم به از انجم و بلد و عرصهٔ یافتم پر پری و حور در هر گامی دلارامی و بر هر غرفه ظریفهٔ و در هر قدمی صنمی

گفتم که مگر به چشم دل خلد برین می بینیم و بدری از درهای بهشت رسیدم **ابیات**

بر خاک زمین نگار رسیدیم	در بهمن و دی بهار رسیدیم	وز عکس رخ بتان تاتاری
صد گلشن و لاله زار رسیدیم	بر فرق عذار سهی سروی	هر روز گلی بنبار رسیدیم

با خود گفتم که دلا با این خاک آمیزشی بایستی و از راه عشق آویزشی که در جهان مجازی بی حرف عشقبازی نشاید بود و در عالم عذار با نگاری بی دلدار نباید آسود و در دنیای دنی دون پرست بی معشوق دلارام خاست و نشست نتوان کرد بس بحکم دلالت این مقالت در بحالت معشوقی می طلبیدم و در جستجوی ماهی جایگاهی میدویدم با دل خود گفتم که مراد درین نگاه که جا بچم طراز شباب و موی روی تنگ پر غراب معشوقی باید پیش از آن که بیاض کافور بر سواد این مشنور بد عار و تباشیر صبح صادق بر رباحین این شب غاسق بتند که عشوه عشق ماهرویان از سیاه مویان خوبتر آید و مهر مشتری خال آن از مستوی قدان درست تر بود **اشعار**

فلیس یحسن من شاب عارضه	منتنی الجانبین فی اثواب صبیان	ولیس بعد اشتعال الشیب مطمعة
این نیست نیک باشد ز آنکس که سپید شد رخسار ان	رفتار دیوانگان در جامهای کودکان	نیست بعد روشن شدن پیری جای خواهش او
فبادر الحظوظ النفس اخوانی	وطارقات نذیر الشیب اذ نزلت	تفرن عن وصة اللذات شیطانا
پس زود کنید برای بهرهای ذات ای دوستان	وحادثات رساننده پیری هرگاه فرود آیند	هر آینه بیگریزد از باغ ثمرها شیطان من
و من حذار بیاض الشیب اذ نزلت	ازلتع کالظبی من فهد و سرحان	گفتم پیش از آنکه این صباح از میان
واز ترس سپیدی پیری هرگاه فرود آید آن سپید	سیلر زم مانند آهو از یوز و گرگ	

شام بر آید و این مصباح از حجاب غمام روی نماید دستی بر هم زنیم و تختی بر بساط قلندری قدم زنیم و بامار و پی در کمند در زنیم و با شکسته موی در شکنیم و عقل فتان را عقال بر نهیم و نفس حریص را اشکال بر داریم و چون این عزم درست کردم و عقد صداعت بست نمودم و اسباب تجسس جست کردم گفتم اول بار بی تعین باری شرطست که حکمای حیث علمای این حدیث را درین دو شیوه مختلف و درین دو صنعت با تو لف اختلاف بسیارست و گفتگوی بیشمار شیخ ابو نواس را درین باب ملتی دیگرست و امیر ابو الفراس را درین کوی حلتی دیگر و آن یکی سخن از معجر و گوشوار میگوید و آن دیگر راه از کلاه و دستار می پوید و فوجی از بقایای قوم لوط این مذهب را نصرت میکنند و قومی از ذریت داود این دیگر مذهب را قوت میدهند و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم کی ناسخ شرائع ست و مبطل طبائع ست جاده این راه می نماید و تنگلحوا تکاثروا سفر نا بدو

و قرآن مجید گاه حور مقصورات را تزیین و ترتیب باید داد و گاه بولدان و غلمان ترغیب کند پس درین
اختیاری بلیست و اتباع اصحاب اعتباری تا در قدم دوم ندامت نباید کشید و غم عزامت
نباید بود که قدم اول این حدیث بر خاک اعتبار است و قدم دوم بر آتش اعتذار و عافیت با این
دو آشیانه آشنائی ندارد عقل و خرد درین رسته روائی نه تیمار این بار به ازین باید خورد
و تدبیر این کار به ازین باید کرد و این شب از دامن رواج تا بگریبان صبح در ارق حرق آن
فکرت و غرق آن حیرت بودم و چون نسیم سحر صافی بر مرکب طواف نشست ابر خاستم و طلب این حدیث
بیار استم تا کجا دانای یابم که از وی دوای علیلم و شفای امیلم که از وی شفا جویم تا برسیدم برسته بزازان و مجمع
طنازان دیدم بر گوشهٔ دکان پیر و یکی جوان بر قدم گفت و گوی ایستاده زبانهای فصیح گشاده پیر گفت ای گمراهان
شارع شریعت ای معتکفان بلده طبیعت برپی قوم لوط رفتن و گل سنت انجار بدعت نهفتن نه بس سنت
دینداران را و نه بس عادت هشیاران از روضهٔ نسل و حرث بمزبلهٔ روث و فرث فرود آمدن
محض ضلالت است و عین جهالت أَيْنَ أَنْتُمْ مِنَ النَّاعِمَاتِ الْقُدُودِ وَالْمُوَرَّدَاتِ الْخُدُودِ وَأَيْنَ أَنْتُمْ
مِنَ الْخُرَّدِ الْغِيدِ وَالْمُطَرَّزَاتِ بِزِينَةِ الْعِيدِ أَيْنَ أَنْتُمْ مِنْ ذَوَاتِ الذَّوَائِبِ وَالْبِيضِ التَّرَائِبِ
از چنبر زنان شنگین نازک و آراسته شده بآرایش روز عید کجا هستید از جنس صاحبان گیسو و صاحبان سینه استخوان سینه
کجا اید شما از پریرویانی که آفتاب عاشق و مدهوش ایشان است و ثریا ندیم گوش ایشان است **اشعار**

هَيْفَاءُ إِنْ خَطَرَتْ فَغُصْنٌ مَائِلٌ	حَوْرَاءُ إِنْ نَظَرَتْ فَجَفْنٌ فَاتِرٌ	فَالْقَدُّ فِي الْأَثْوَابِ رُمْحٌ نَاعِمٌ
باریک میان است اگر جنبد پس شاخ خمیده است	و حور است اگر بنگرد پس پلک سست است	پس قد در جامها نیزهٔ نازک است
وَالطَّرْفُ فِي الْأَجْفَانِ سَيْفٌ بَاتِرٌ	مشتری با خاکپای ایشان عشقبازی کند و زهره گوشهٔ معجر	

ایشان با تاج ماه طنازی کند **اشعار**

همه سیمین بر و زرین سواران	پریرویان و پروین گوشواران	ز لبهاشان چکد در فروشان
بگیسوهای مشکین مشکباران	نگاه عشرت و بوس و تماشا	چو شهد و شکر و باده گواران

مشک ذوائب ایشان بنافهٔ ختن بخندد و نسیم جیب آستین ایشان بر عود و عنبر بحر بدود از عناب مخضوب ایشان
هزار دل در خضاب خون و از نرگس فتان ایشان هزار جان مفتون شده آبرار در عشق ایشان زنار
بر میان بسته و اخیار در مهر ایشان مهار گسسته فتنهٔ هاروت و ماروت یکی از نشانهای ایشان

در حکایت داود و سلیمان و جالوت یکی از افسانهٔ ایشان است ناقصانی که کاملان بندهٔ ایشان اند و ضعیفانی که اقویا در کمند ایشان اند شعار

همه بی آهوان آهو چشم	زلف و رخسار شان چو مشک و چو گل	همه نوشین لبان تلخ جواب
بدر شان را خسوف نه در شعر	شمس شان را کسوف و نه سیشم	ساعد و ساق شان چو سیم و چو شیم

هر که را از صحبت چنین حریفان اعراض است آبروی جای غرامت و اعراض است و چون نجار این حدیث بمقصد و باغ ترقی کرد طبعم از اختیار ملت شاهد بازی توقی کرد گفتم بر قضای این مقالات و فحوای این دلالات این مذهب گذاشتنیست و از این حرفت دست باز داشتنی پس چون سخن پیر بپایان رسید و نوبت سخن بجوان رسید پای برخاست و دیباچه سخن را بیاراست و سفینهٔ عبارت را بنهاد و ترتیب عمارت برداشت و عنان سخن بگرفت و بگذاشت و گفت ای پیر جهاندیده و سخنان شنیده این قدح نیز چنین صافی نیست و این شربت چنین شافی نه درین کاس خس بسیار است و درین قدح کاسه مگس بی شمار رباعی

دَعْ ذِكْرَهُنَّ فَمَا لَهُنَّ عُهُودُ	وَاصْبِرْ فَمَا لِلْوَافِيَاتِ وُجُودُ	إِنِّي إِذَا جَرَّبْتُهُنَّ بِخِبْرَةٍ
بگذار ذکر آن زنان نیست ایشان را عهد و پیمان	و صبر کن پس نیست ایشان را وفا در وجود	هر گسته مرگ گاه از شوم آن بر فراش
مَا لَاحَ لِي إِلَّا نَوًى وَصُدُودُ		

از نصاب نقصان جز لاف خسران نتوان زد و از حبایل شیطان جز شمائل بتان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع و نقل دین و ناقصان العقل نباید کرد که آن دریا از آفات و آن بید از مخافات خالی نیست که گل رخسار و سیمین عذار ایشان را خمارها در پی است و شراب وصل ایشان را خمارها در عقب همه فتنهای عالم سر از گریبان چشم فتان ایشان برکشد و همه زخمهای استوار از غمزهٔ خونخوار ایشان بسینهٔ احرار و دل ابرار رسد اول فتنه که ملک هشت بهشت از آدم در ربود آن شد بتدبیر حوا بود و که اول بدید و دوام نمود و عاقبت و لا تقربا نشنید اول قتل در عالم کون از قابیل بود که از راه این قال و قیل فرو شد فطوعت له نفسه قتل اخیه و دیگر چهل سال در خلوتخانهٔ مناجات مرثیه او تار حلق دل و جان خلق را صید میکرد و بعاقبت درین شست آویخت و بآن حیث و صوت در دست و پای فوت افتاد و قصه پیر کنعانی سر دفتر این معانی است که اگر نه حمایت لولا ان رای برهان ربه بودی پیراهن عصمت یوسفی نتا راندی و نه بود و از بضاعت عصمت

وانفصاب جهت نه مایه ماندی و نه سود و اگر نه فتنه رشتهٔ سحر و سودا گوشهٔ چادر ایشان بودی موسی کلیم در عصا و گلیم شبانی نیاویختی و منصب صاحب طوری با حرفت مزدوری نیامیختی و اگر نه هوای ابرو و غنج و گوش و گوشوار ایشان بودی ایوب بغمبر پردهٔ صابری برخود ندریدی و ردای شکیبائی از فرق توانائی نیفکندی و ندای إِنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ در ندادی کدام حیلتی و تلبیس بود که بهانهٔ ایشان ابلیس را ساخته نشد و کدام بند و دستان که شیطان را بی سودای ایشان پرداخته نگشته است رباعی

دع حبهن فان الحب اشراک
گذار دوستی زنان را که دوستی شرک کردن باشد

وانهن بقلب الصب اشراک
و هر آینه آنها برای دل عاشق دامها اند

فان تجمعها حسن و ادراک
گرچه نامید و گرچه پروین اند

اذا تاملت ما فیهن عن خلق
هر گاه تامل کردم آنچه در آنها بود از خوی خوب

سب جنگ و ننگ و آزار اند
علت رنج و حرج و کاوین اند

قاصر از عقل و ناقص دین اند
در خور ذم و اهل نفرین اند
خائن عهد و ناسی عقد اند

أَيْنَ أَنْتُمْ مِنَ الْغِلْمَانِ الْمُكَحَّلِينَ وَالْوِلْدَانِ الْمُخَلَّدِينَ کجا اید شما از دلبرانی که عطر جان مشک بناگوش ایشان است و سرپوش آفتاب گوشهٔ سرپوش ایشان ماه خد ایشان افلاک زمین است و سرو قد ایشان را چمن از زمین است حسام کیسه ایشان روز رزم و جام گیران روز بزم خد ایشان برنگ تزویر آلوده نی و زلف ایشان بعطر تکلف فرسوده نی سواران مرکب و رزم و نگاران مجلس بزم کلاه دارانی که تاجداران غلام ایشانند و صیادانی که شاهان عالم در دام ایشانند و خطه عشقبازی خط و بناگوش ایشان است و صدف در عمانی لعل سرپوش ایشان قطعه

دلربایان بروز مجلس بزم
شد پرازمه زروی شان بالین
لاله شان در بنفشه گشته نهان
جانستانان بوقت کوشش و کین
مشک شان در شکسته بر لاله
لعل شان در شکر نمانده دفین
گشته پرگل شخص شان بستر
سر و شان است رسته اندر زین

هر که از آستانهٔ این ماه رویان بکوی بیهوده گویان تحویل کند در خور ملامت حاجل و غرامت آجل بود و چون در اول و در آخر این مجادله تامل کردم و بدان معقولات و منقولات توسل جستم دست از هر دو ملت زدم و توکل کردم و خواستم که با آن پیر و جوان هم کاسه و هم خوان گردم و در گفت و شنود با ایشان هم دهان و زبان شوم خود هر دو در عالم توازی سواری کردند و چون خیال از بیداران و خواب از بیماران از من بگریختند رباعی

معلوم من نشد که بران پیر و جوان

گردون کار ساز چها کرد در جهان | با هر دو آنچه کرد فلک عدل یا ستم | در هر دو راحه داد جهان سود یا زیان

المقامة الثامنة عشرة في المناظرة بين الزوجين

مقامهٔ هیژدهم در بحث میان زوج و زوجه

حکایت کرد همراه دوستی که محرم رازها بود و مرهم جراحتها که در اوائل شباب که رنگ موی عارض چون پر غراب بود و بیاض عذار در جامهٔ خضاب تو گفتی که خورشید کودکی قصد دلوک داشت و عارض در ان مصیبت جامهٔ سوگ دائرهٔ عذار هنوز قمری بود و رنگ رخسار هنوز خیری مشک با کافور نیامیخته بود و سوسن و سمن بر گل نریخته

رباعی

وأيام الخلاعة والشباب	ألا سقيا لأيام التصابي
وبرای روزهای بیهودگی و جوانی	آراسته شده بپرهای زاغ
وعهد صحبت عصا خلاعي	مطرزة بأجنحة الغراب
و برای زمانه که بود سبد بهای خسارهٔ من	

در غلوای این غرامت و بیدای این غوایت خواستم که سفری کنم و در عالم اطراف نظری کنم و در بسیط هامون گیتی بپویم و بسر تستاقو وانتشروا في الأرض بپویم و بر بساط بوقلمون هامون گام بگام بگردم و در رحال عالم علم و عمائم نام بنام بشمرم و در آشیانهٔ کرمان پرواز کنم و از آستانهٔ لیمان احتراز و بیقین نه بتخمین بدانم که طعم کوس غربت چیست و مزاج خاک سر تربت چه که بر گرد خرگاه طواف کردن و در سر پوشیدگان نکه مصاف کردن کار لنگان و لوکان است و کار زنان و نامردان

غزل

مرد را ابر و باد باید بود	بدل و شمع نی بمال و بسال
خسرو و کیقباد باید بود	مقتبس بهنا د باید بود
با بد چرخ نیک باید زیست	در شناسائی ولی و عدو
با قدر و اوستاد باید بود	گرم رفتار و راه باید بود
چو گل و لاله در میانهٔ خار	در غم و دهر شاد باید بود

مرد با حوادث دهر و گردون قرشود و صباحب قدر و فر شود و با نوایش در بدر نتازد و عالمش در صد نوازد

بیت

على قدر سعي المرء في الأمر ما نبا	فخذ في طلاب المجد سيفا يمانيا
باندازه کوشش مرد داده میشود آرزوها	پس بگیر در طلب بزرگی شمشیر یمانی را

یک دو رفیق را آگاه کردم و روی عزم براه آوردم و همی بر زبان میراندم و این بیت نیکو میخواندم

رباعی

باید ما را قلاده و آرایش	هم قد چو سرو زلف تعبیر آسته
با خود نهفتم گر کسل و آسایش	لیکن هر دو طوق منت بی آرایش

چون کاس شراب در هر گامی منزل و از هر زمینی خبری حاصل میکردم تا چون راهی دراز ببریدم ببلاد اهواز
رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنان مهذب و مجرب و عرب بسیار و ادبا بی شمار و مساجد معمور و معابد مشهور
و زوایای اوتاد و ابرار و خانهای مهاجر و انصار و مردمانی همه بر سنن استقامت و در لباس سلام و سلامت
بر مطیهٔ نفس رنجور بخشودم و روزی چند دران شهر مشهور بیاسودم و از حال علمای شهر می پرسیدم
و در کنه فضل هریک بر میرسیدم تا از ثقات رواة شنیدم که درین شهر قاضیست متدین و در علم
و ورع متبحر و فضلی عظیم دارد و خاندانی قدیم و با این همه لا یجوده صحیح و لا یعوده جریح اگرچه ابو
هاشمی الاصلست در نعوت هاشمی النسل

رباعی

وفی الدنیا اصابوا ما اصابوا	فلست بمنکر فخر الیهم	وابائی وان کرموا وطابوا — فانی عصبهم وهم قراب
و در دنیا رسیدند آنچه رسیدند	پس نیستیم انکار کننده بزرگی را بسوی آن	پس هر آئینه من تیغ آنهاام و آنها نیام

با خود گفتم با این قاضی ائتلاف دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم غریبم و از تعلق
صدری و تملق صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم و روی بسرای قاضی
آوردم و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم قاضی دیدم
باشکوه و طائفه انبوه حجاب حشمت از میانه برداشته و طریق ترفع فرو گذاشته سخن وضیع
و شریف و قوی و ضعیف می شنود و صد لطف می افزود و شرح و تنقیح و از قطع خصومات میکرد
و میکوشید و چندروار واقعات حکومت می پرسید و می شنید و در اثنای این مکالمه و مخاصمت
هر ساعتی کرامتی منتشر میبود و راحتی می نمود و بر هر جمعی می ستود و از صورت تجاذب می رسید و از افا
و ارتحال می پرسید و ما درین صف مصالحه و مسالمه بودیم که درمیان آن جمع ایستاده مردی و زنی دیدم
در هم افتاده و هر یک ز عرض یکدیگر بیخبر شده اند و گریبان جدال و قتال یکدیگر کشیده اند پردهٔ حیا از میان
برداشته و راه آزرم و شرم فرو گذاشته و خلقی بر ایشان در نظاره و عالمی در کار ایشان عاجز و بیچاره تا همچنان
با داوری و ستیز و شغله و رستاخیز و جدال و مجادل پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت درکشیدند قاضی بانگ
بر ایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست و این بی باکی و ناپاکی و تحرک و تهتک از بهر کیست مگر
این خصومت در حوالی خطیرست یا در مالی کثیر سخنی بحضرت شنوید و گوئید و لجاج بیهوده مجوئید که لجاج
بیهوده شوم باشد و خصومت بر کار خیر لوم مرد بانگ بر آورد که ایها القاضی ان امری اشد الامور

ای قاضی هر آئینه کار من سخت ترین کارهاست ۱۲

وخصمی الله الجهول مردی‌ام که شعار کربت و ارم وحق غربت را ملازمم و حجازیم و دور از دیار غریب و محتاجم وخصم من که اجنبی غایت است و ذات من لازم غنایت و رضا و سخط من موجب شکر و شکایت

قطعه

الا ان امری فی الزمان عجیب	وخصمی الذی الخصام مرتب
آگاه باش هرآئنه کار من در زمانه نادر است	و دشمن من سخت تر است در جنگ
ومثلی فی کل البلاد غریب	وانی غریب فی نواحی بلادکم
و مانند من در شهرها نادر است	و هرآئنه من مسافرم در اطراف شهرهای شما

مردی‌ام از مصر در هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب صناعت سرمایه قناعت و از خرابی این پیرزن محروم و در دست این زن مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب و در هنر صاحب نصاب و نصیب سخن خویش بگوی و مراد خویش بجوی بگوی آنچه گفتنیست و بپوش آنچه نهفتنی است که تا علت با طبیب نگوئی علاج نداند و تا نبض نمائی مزاج نشناسد مرد گفت ای حکم بی غور و ای حاکم بی جور دانسته که الخدعة بدعة و الاغترار ضرار مرا این زن لطمه طمع در دام افکنده است و زهر بجای نوش در جام افکنده گندم فروخته و جو عوض داده است در ناسفته گفته است و سفته بوده است و راه امن وعده کرده است و آشفته بوده است شرط شم خیاط کرده است و سم رباط آمده است و قرار بر حلقه خاتم بوده است و در میانه دو خرقه بانم نهاده و خرق معین و عیبی است بین ترقیع را در وی راهی نه و تفریع را در وی گناهی نه

نظم

الجرح قد بدا علی الخائط	والخرق قد عز علی الراقع
زخم هرآئنه ظاهر شد بر دوزنده	و دریدگی هرآئنه دشوار شد بر پاره دوز
شکرم طعمه کرد و بود مویز	عوض زر بمن نمود شبه
همچو انبان عبیر و بایان	همچو امیان تیز و خلق عزیز
در ناسفته سفته آمد نیز	گرسم وعده کرد و داد پیاز
	بدل زر بمن رسید پشیز
	راز ناگفته گفته بود هنوز

و اگر خواهی که بدانی عین الیقین دست در روکن و بدین تا حقیقت شود که بیهوده نمیگویم و ناپهاده نمی جویم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی بخصم دیگر آورد که این چه بدمعاملتی است و بدمجاملتی لا تبتغ ما لیس عندک ولا تقربی ما لم یکن عندک در تقریر و تزویر چرا کوشی و چیزیکه نداری چرا می فروشی انکار و اشکال بر تو واجب است و غرامت و ملامت بر تو لازم تا سر حق بباطل نپوشی و دریده بجای درست نفروشی زن گفت ای قاضی خطه مسلمانی لا تقض لاحد الخصمین ما لم تسمع کلام الثانی این دعوی را دیتی را بی باید و این تهدید و وعید را گناهی آنچه این مرد مینماید حاجت

منکر و انچه می گوید قولیست مُزور اَلْبَیِّنَةُ عَلَی الْمُدَّعِیْ وَ الْیَمِیْنُ عَلٰی مَنْ اَنْکَرَ آن همه گفتها تصویرست و این همه کردها تزویر سخن از گل و غنچه پاکیزه ترست و از در در صدف دوشیزه تر هیچ دست بدر سیم من نرسیده است و هیچ الف بمیم من نشدا ما همیانی ست ناکشاده و کیسه الیست مهر بر نهاده و حجره ایست درش بمسمار بسته و حقه الیست سرش استوار گشته هیچ حاجی بگرد آن کعبه طواف نکرده است و هیچ خار معرکه آن مصاف نکرده است کاه را درین راه نیست و موی را دران روی نه همچو چشم بخیلان تنگ ست و چون روی کریمان بی آژنگ و هیچ پیک درین راه نرفته است و هیچ مسافر درین ناحیه نخفته **ابیات**

سخت بسته چو گوش هر کرست | ناکشاده چو چشم هر کورست
ناکشاده چو قلعه غورست | گوئی از بی فضائی و تنگی
نا بسوده چو گوهر صدف ست | سینه مار و دیده مورست

و اگر خواهی خود را بی اشتباه کنی دست اندر زن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگرست و این لنگی از پای دیگر بی الماس در نتوان سفت و بی آلت با جفت نتوان خفت خیاطت اطلس را سوزن فولاد باید و تثقیب عاج را خراط استاد باید آلت چون پنبه و پشم در دو پنبه و پشم نرود و خلال و ندان در سینه سندان در نشود **قطعه**

نوک پیکان که از خمیر بود | بر زره هنر کارگر ناید
ور در رفتهای آهنین بود | صفحه تیغ گر ز حریر بود

و چون حرارت این کاس و مرارت این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون باد در تبسم که قاضی امیر از آن کار بود و از قضات و سی باره آب از دهانش بگشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم و ای نمام زنیم سُبْحَانَكَ هٰذَا بُهْتَانٌ عَظِیْمٌ راوی گفت من در دهشت این مخاصمه و در حیرت این مکالمه بماندم و گفتم اَیُّهَا الْقَاضِیْ اَصْلِحْ بَیْنَهُمَا بِالتَّرَاضِیْ که هر دو سحبان این کلام اند و اعجوبه این ایام و چون قاضی انفس این فصاحت روی داد و گل این ملاحت بوی داد قسطی از بیت المال زن و شوهر را داد چون انعام قاضی بدیدند چون تیر خدنگ بر پریدند و چون گل دو رنگ بخندیدند و با شادی بهم از گشتند و خوشدل باز گشتند و از بعد آن ندانم که بکدام زمین افتادند و در کدام خاک غنودند **رباعی**

ایام شان بحجت ز احداث یافت | اجرام شان بی دیهها چگونه زد
هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست | و افلاک شان بو العجبیها چگونه بست

اَلْمَقَامَةُ التَّاسِعَةَ عَشَرَةَ فِیْ وَصْفِ السَّمَرْقَنْدِ

حکایت کرد مرا دوستی که در شدائد و مکائد انباز بود و در سرائر و ضمائر همراز که وقتی از اوقات بحکم تقلب آسمانی و تقلب احوال زمانی قطرات نیسانی از بلاد خراسان کم شد و آسمان منبسط طبع صاحب قبض گشت سحاب از بی مایگی باریک نبض شد و در دست سحاب باب جز رشحی نماند و در چشم بر حیم غمام جز ترشحی نه چشمهای نیسان از چشمهای خاک بستان گسسته شد و راه سیلاب گردون از بسیط هامون بسته شد عالم مخطط اغبر گشت و بستان از ریاحین مجرد و اشکال تلک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد نه باران گلها را صباغی کرد و نه باد بستان را دباغی صحن بساتین و عرصهٔ زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون مجرور محموم طیان و بقراط ابر بعطش صبر سفر مود و در احشای صادق می افزود تا حال بدانجا انجامید و کار بدانجا کشید که عقل در انجا متحیر شد و وجود طعام و شراب متعذر گشت

نظم

فابدت صدمة الایام بوسا	وعاد الروض عطشانا عبوسا	وباکی السحب قد حبس المآقی
پس چاه و دانه شد گزند زمانه از روی محتاجی	وگردیدند باغها تشنه ترش رو	وابرهای گریان هر آئینه بند کرده گوشهای چشم را
وساقی الغیم قد منع الکؤسا	وقد بلغت لشقوته سعود	لانواء وشابتها نحوسا
وساقی ابر هر آئینه بازداشت پیالها را	وهر آئینه رسید بسبب بدبختی زمانه ستارهای نیک	بر انواء گهها از ستاره و آمیخت بدان سعود نحوس را
ابر را مایهٔ لعاب نماند	سوی بستان شدن شتاب نماند	در جهان تابش خورشید
در دو زلف بنفشه تاب نماند		

پس حلول اهوال و حصول این احوال تقاضا کرد و بدان معنی باز داد که هر کس در تحمل توشهٔ ترحل بگوشه کرد که در مجاعت با دریوزه از قناعت دریوزه نتوان ساخت این کمینی عظیم است در ذریت آدم علیه السلام وما جعلناهم جسدا لا یأکلون الطعام وما کانوا

خالدین ابیات	البر لآدم مطلوبه	فانه فی الخلد محبوبه
همیشه باشندگان	گندم برای آدم علیه السلام مطلوب آن بود	پس هر آئینه در بهشت محبوب آن بود
ماهو الا یوسف الوری	فی شدة اللوعة یعقوبه	کفاه فخرا انه لولاه
نیست آن گندم مگر یوسف و خلق	در سختی سوزش عشق یعقوب آن یوسف	بس است از برای بزرگی آنکه اگر نبودی آن گندم
ما عبد فی الغبراء مقلوبه	جانور نبود بجز طعمه طلب	جانور را زوست شادی طرب
رب پرستی از میان برخاستی	گر نبودی درمیان مقلوب بر	من نیز در موافقت جماعتی جا

پرداختم و از انبان و عصا استطاعت ساختم و بند خرسندی بر دل برنهادم و روی از خانه بمنزل نهادم

ای خالی کسد دم

وشیطان نفس را ابند کردم و عزم سفر سمرقند کردم و پیش از آنکه از سالکان آن دیار و ساکنان آن مزار حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندک و بسیار رسیده بودم

مَاؤُهَا رَاحٌ وَ نَسِيمُهَا أَرْوَاحٌ وَ صَبَاحُهَا لِلْخَلْوَةِ رَوَاحٌ وَ رَوَاحُهَا لِلسَّلْوَةِ صَبَاحٌ وَ فِيهَا حِسَانٌ مِلَاحٌ

آب آن شراب است و هوای آن جانهاست و صبح آن برای خلوت شام است و شام آن برای آرام صبحت و در آن شهر بصورتان نمکین اند و دانسته بودم که تیغ دندان شکر خندان و کمان ابروان سرو قدان از آن خاک خیزند و خون عاشقان بدان اسلحه دران مسلخه خون ریز ریزند

نظم

سرو قدان از آن چمن رویند
نفس فردوسیان حوران را
چون بنفشه همه سیه مویند

با دو فردوس از آن هوا یابند
طالبان اندران مکان جویند
همچو بلبل خوش لقا و خوش طبعند

تا مه رویان از آن زمین خیزند
گل جنت از آن زمین بویند
همه چون لاله لعل رخسارند
همچو گل خوش نسیم و خوشبویند

با خود گفتم قد ماضوی این تباشیر چرا نهفته اند و در وصف این از اهیر جنة ترعها الخناذیر چرا گفته اند و در گفت علما العون شاید و در مثل قدما سهو نباید پیراسته بدین پیراستگی و آراسته بدین آراستگی این چه اعلام و تنبیه است و آنچه تمثیل و تشبیه باز گفتم این مثل بیهوده نیست و این سخن نا آزموده

شعر

أَقِمْ يَا قَلْبُ فِيهَا أَوْ تَرَحَّلْ
مقام کن ای دل در آن شهر یا کوچ بکن

لَأَمْرِي قَدْ تَمَثَّلَ مَنْ تَمَثَّلْ
برای حکم من آنکه بیرون کرد آنکس که زبان بر داد آرد

تا روزی بحسن اتفاق رسیدم بسر بازار

هنگامه دیدم آراسته و خروشی برخاسته جمعی از حد بیرون و خلقی از حصر و عد فزون و پیری لباس ملامت زبان برگشاده و ندا در داده که أَيُّهَا النَّاسُ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللّٰهِ وَ مَرْضَاتِهِ وَ اتَّقُوا اللّٰهَ حَقَّ تُقَاتِهِ ای راندگان تربت و خواندگان غربت و طوافان بلاد و صرافان عباد فاقدان نیک و بد و خازنان عقل و خرد ببخشاید برکسی که بی غربت روزه دارست و بی مصیبت سوگوار و بدان خدای که خبایای سرائر و زوایای ضمائر بداند و معمای نامسطور در شب دیجور بخواند که این مقام اختیاری نیست و این مقال جز اضطراری نه وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد و باز سفید بر فضلات شکنبه بسازد

نظم

إِنْ شِئْتَ جَارِيَةً طَوَادِنَ فَرْجَهَا
اگر خواهی کنیزرا پس نورد کنون فرش را
إِذَا تَعَذَّرَتِ الْغَنَمُ
هر گاه میسر نیاید گوسفند

فَرُبَّمَا عَلِقَ الْبَازِيُّ بِالْكَرِشِيِّ
پس گاهی باز آویخت است بشکنبه
خُذْ مَا أَتَاكَ مِنَ اللَّئِيمِ
بگیر آنچه آید ترا از ناکس

وَ اللَّيْثُ يَفْتَرِسُ الْكِلَابَ
و شیر میدرد سگ را
إِذَا عُدِمَتْ زُوَّارُ الْكَرَمِ
هر گاه نیاید تو دیدار بخشش

آنچه گوهرهای نکلیست و آخورهای سنگین صدق بدین شکری و در دوری این شهری بزرگی و در روی حر دستارهای نغز و کلکهای این مغز رخسارهای نکین و دلهای سنگین مصر جامع و خلق سامع چگونه باشد که در خطیب و قاضی بود که بکفر و شرک راضی بود و آنکه مودب و محتسب بود بضلالت و جهالت منتسب بود و بر سر قدری کلاله مغانه و در سر گامی زنار بیگانه با جهودان هم پیاله و با گبران هم نواله بدانید ای عظمای شهر و نجبای دهر که طالع این نهاد کبود در برکبر و حسد بر برج اسد است و بوقت تمهید این قاعده و تشیید این اساس زحل نوری ناظر و مریخ در وی حاضر و مشتری از سمت طالع دور و آفتاب بعید النور و نظر کواکب نحسی پیوسته و اتصالات ثوابت سعدی گسسته و اسباب نحوست فراهم و دواعی خشونت محکم خاک این خطه با خون خلق آمیزی دارد و آب این شهر در مجاری حق آویزشی طلبای این بیشه گرگ و شیر است و باران آن بهار تیغ و تیر غربت بدین تربت محض کربت است و ریختن خون غربا نزد علما عین قربت است

اشعار

گل این نوبهار خار دل است	آب او تیغ آبدار دل است
خمر او سر بسر خمار دل است	ناز او سر بسر نیاز دل است

پس چون شکایت پیر بنهایت کشید و این تقریع بغایت رسید جوانی صیرفی بند کیسه بگشاد و مشتی عذر در پیش نهاد پس گفت ای پیر خوش حکایت و ای مرد صاحب شکایت تا تو درین شهری مرا با تو نانی و نمکی در میان است و حکم تو بر سود و زیان من روان و خانه من آن تو و ما در فرمان تو بساط شکایت بنورد و ازین حکایت بگرد

بیت

اَلصَّبْرُ قَدْ یَعْتَرِی اَلْحُرَّ اَحْیَانًا	وَرُبَّمَا لَا یَرُوِّی اَلْغَیْمُ عَطْشَانًا
شکیبی هر آئینه پیش می آید برای ستم گاه گاه	و بسا سیراب نمیسازد ابر تشنه را

در حرمان غواص در بار اجنبی نیست

و در نایافت صید بیدار شکاری نیست وقت بود که از آفتاب روشنائی نیاید و از مشکناب بوئی نزاید و آزاده آن بود که در شدائد صبور بود و در مکاید جسور و در وقائع شکور بود اَلْکَرِیمُ حَمُولٌ وَاللَّئِیمُ مَجُولٌ چون حرارت این داغ بدماغ پیر رسید این ورق بنوشت و ازین حدیث درگذشت و باعتذار و استغفار پیش آمد و گفت ای جوان جواد و ای سخی بلاد هٰذَا الْحُمُومُ هٰذَا الْهُمُومُ وَنَفْثُ الْمَصْدُورِ غَیْرُ مَنْظُورٍ خردمندان اعتبار نکنند

اَلَا فَاصْبِرْ وَدَعْ هٰذِی الْحِکَایَهْ	فَقَدْ یَشْکُو الْمَرِیضُ بِلَا شِکَایَهْ
آگاه باش پس صبر کن و بگذار این حکایت	پس شکایت میکند بیمار بی شکایت

آتش مجاعت چون برفروخت قناعت بسوزد هر چند ادب ممنوع باشد که آتش جوع بیاید تخویف این کیک عذر خواه این

بس است چو این قالب سفر بر این ترتیب و تقریب مثل چون ابن آدم لا یملؤه الا الرّغام ولا یشبعه الا الثمام

غزل

از آنکه نفس حریص است گاو جمع — که نفس آدمی از خاک گور سیر شود
مباد نفس تو اندر طمع دلیر شود — ز لقمه‌های اهل سیر معده دور شود
که سگ سیر شود روبه و شیر شود — یقین بدان حقیقت و شناس است سیر

بس گفتم چه گویم در شهری که در او خیر و طاعت است و مزار است و جماعت قائم و هوای او عبیر از خاک او نسیم علم آید و از هوای او مدد روح افزاید در ساحت راحت خلد برین است دی و بهمن او بهار و فروردین و باره او اسلام را حصنی حصین و رجال و عرصات خوزه و دین و ایوان نگاران بزم اند و میدان سواران رزم

اشعار

خوشتر از جنت است اطرافش — برتر از اختر است ارکانش — حسد نوبهار روضاتش
رشک جنات عدن بستانش — بوسها داده مهر با هیدش — سجده‌ها کرده ماه و کیوانش

آفرین باد بر شهری که معده جز در رشته او آب روز نزد و در بازار او خیانت تراز و نبود اثقال و مثقال بر نکند و عیار او معیار بسنجند دستهای بی کاستی بکمال مقدرت و زبانها از راستی معیار معتبر ده می ستانند و ناشمرده بسائل می رسانند معدود و میگیرند و نامعدود بسائل میدهند و چون شقایق شیخ در حدائق حقایق بدین مضایق و دقایق رسید سر اجابت متقدی خوی کردند و هر یک خود را چون حاتم طی کردند و سر جوش نوال و انوال و سازی بدست آمد و از باقی هنگامه پست آمد و در میان آن جمع باشکوه خلقی باانبوه چون شهاب ثاقب و دید و ان سحاب سرد چون وی بر تافت و در نیافت و معلوم من نشد که عنان بکدام جانب تافت

نظم

قرادد فرادا و تردد احینا — و ساد سماکا و مرنا عینیا — ور بعد آن زمانه ندانم بره چه تاخت
بر باده گر زنیم گمید ... — در فشان سوی طرب ... —
چرخش طلوعه ... — و هر کش بکار بند و سویش کجا فکند — روز روش بکار و بختش کجا نواخت

المقامة العشرون بین الطبیب والمنجم فی المناظرة

مقامه بستم در میان طبیب و نجومی در بحث کردن با هم

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود و بر اسرار حسین که وقتی از اوقات بخطه طراز بار می گشتم و منازل و مراحل بقدم حرص می نوشتم چنانکه عادت بازرگانان است و محاسن آیاتیه است کام در ...

وصبح با شام پیوسته **فرد**

چون مور بسوی خانه راهی کردم	چون مار ز هیبت عضو پائی کردم

عزمی از باد عجول‌تر و شخصی از خاک حمول‌تر چون باد راهی بریدم و چون خاک باری کشیدم تا آنگاه که کلف راندن بتوقف بازماندن ادا کرد و مطیه را پای از کار بماند و راحلهٔ سفر در زیر بار بماند تا بشهر سرخس بایستادم و بار از بارگی بنهادم و با خود گفتم که الاستعجال یرید الآجال اگر چون باد گرم براند چون خاک برجای بماند و چون نفس سود طلب در زیان افتاد و این در یتیم در زبان افتاد و برخواندم و بر زبان براندم **رباعی**

ای تن چو حریص تا بصد تب بکشی	از راه هوا عنان کب بکشی
گر روز بلا بحیله تا شب بکشی	قدر شب و روز عاقبت بشناسی

گفتم مصلحت در نماز چهارگانی کرد و در شراب سه گانی خوردن پس عقال عقل را بگسستم و راه خرابات بجستم و حریفی چند حاصل کردم و هم در کوی خرابات منزل کردم و کاسه و کیسه در کار آوردم و این چند ابیات را در تکرار آوردم **اشعار**

اگرچه از می و معشوق احتراز به است
که در جهان مجازی ره مجاز به است
عروس دلبر لذات وقت جلوهٔ حسن
مرا مقام درین خاک طبع ساز به است
بوصل هر دو ازین عهد احتراز به است
خطاست آنکه نماید که صوت لذات
گشاده طره و زلفین روی باز به است
ره مجاز سپر زین سپس حقیقت دان
نهفته در پس پرده‌های راز به است
طراز خلخ اگر چند خرم است و خوش است

و چند روز همبرین نمط و نسق من الفلق الی الغسق بگذاشتم و قید شریعت از گردن طبیعت برداشتم و چون رگهای عروق از شراب صباح و غبوق ممتلی شد و شیطان ضلالت بر سلطان طاعت مستولی شد و بخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ ترقی کرد و طبع ملول از قبول کاس و جام توقی کرد دانستم که هیچ گل بی خار نیست و هیچ مل بی خمار نه و زلف هر فرحی در دست ترحی است و گریبان هر تهنیتی در گردن تعزیتی است **قطعه**

رواح الجهل لیس له صباح
شام نادانی نیست برای آن صبح
ولیل الغی لیس له نهار
و شب گمراهی نیست برای آن روز
اذا ابیض العذار فلیس عذر
هرگاه سپید شد رخسار پس نیست عذر آنکه
علی طوبان خلع العذار
بر بازی کردن یا بن گسسته شد فسار
اذا امدت الی کاس یمین
هرگاه دراز کرده شد سوی پیاله دست راست
فلو نبق الیمین ولا الیسار
پس باقی نماند راست نه چپ یعنی نبوشیدن شراب
فان العشق اوله ملام
بیشک اول عشق ملامت است
وان الخمر آخره خمار
و هر آینه شراب آخر آن خمار است

و چون از رقدت غفلت انتباه

پدید آمد و به شیاع شریعت بعضی از تمادی آن کالعلیل شدم و باعتذار و استغفار مشغول گشته و بمکان اخوان طاعت و حریفان طریقان
خدعت بگزیدم و خلیفه و حریف مناجات دیگر است و یار خرابات دیگر و لکلّ قوم یوم و لکلّ یوم
قوم تا بدر خمار و خمار بخوار از ادبار آمدم و از صفه بزم و پیاله به صف تضرع و نالا انحراف کردم و در
پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جای بدست آوردم و واسطه قلاده صف مسجد شدم و هر روز
من تبسّم الصّباح الی تبسّم الرّواح در صف اول نماز گذاردمی و واجبات و مستحبات گذشته باز آوردمی
و چون روزی چند برآمد تصنّع صنیعت گشت و تطبع طبیعت الطّبیعة مألوفة والنّفس الوفة چون روزی چند
بگذشت و دوری چند فلک نوبت یا روز آدینه در میان مسجد بگشتم و بر حلقه جمعی بسیار گذشتم تا برسیدم
بحلقه مجمع و جماعتی مستمع بود و پیر متقی سال خورده مختلف الاحوال بر سر و بر طرف آن حلقه نشسته و در پیش یکی دارو
و کتاب و در پیش دیگری تقویم و اصطرلاب یک شخص از عالم ابدان سخن گفتی و آن دیگر حدیث از آسمان و از صفت
انجم و افلاک میکرد و دیگر پیر حدیث زهره و ثریا را پرسیدم که آن مجمع چیست بدین شکوهی و این حلقه چیست
انبوهی این هر دو در چه کار اند و از کدام دیار اند گفتند آن یکی طبیبی است کرمانی و این دیگر منجمی است
یونانی و امیر میعاد مجادله و میقات مقابله ایشان است گفتم مرا بدین کار شتافتنی است و این غنیمت و رفتنی
پس آن صف ای کردم خود را در آن صف صدر جای کردم و تسبیح خود بگذاشتم و گوش بر صوت
استماع برداشتم منجم یونانی در گرو فرس میدان بود و در اثنای جولان و دوران از نجوم فلک و سماک و سمک سخن
میراند و این آیت از قرآن مجید بر میخواند تبارک الّذی جعل فی السّماء بروجا الایه پس از گرمی بدین
آزرمی آمد و گفت ایها الشیخ بولیت این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را از جمله علما
نتوان کرد و در زمره حکما نتوان آورد و تلبیس کسی که بیخی چند فروشد و گیاهی چند سوده و در جیب
و آستین تلبیس نهد و خود را لقب سطالیس نهد و گوید این سودمند است و این دیگر با گزند یا از
کتب بقر سینا مقالی کند یا از سرمایه بقراط انتقال کند چندین سخن ناسنجیده و دروغ نا آفریده گفت
اذ دوننا من نعیق الحمیر و انین الحمیر والله یعلم ما فی الضمیر تو ندانسته که هرچه در عالم صفت ترکیب
و ترکیب از دوران فلک قمرست که فراش این ترتیبات و نقاش این ترکیبات اوست و هر که بدین
وسائل و وسائط بعالم بسائط نرسد حقیقت اعراض جواهر و اعراض نشناسد و هر که کلی اشیا ندانند
مغز و حقیقت فروع و اجزا اند و رخانه چهار رکنی آشنا تر بودی که نعت تا مدار ندانستی و شناسایی

شد سی پنجاه سال نشستی که در بام او نشناختی اگر تو ای سجوی تا بیابی و اگر بیابی ببینی تا ببینی این
سقف کحلی مقرنس این حجرهٔ منقش که بچندین عجایب قدرت و غرایب فطرت آراسته پای
نهشته اند و لیک از نکتهٔ این آیات آگاهی کقوله تعالی إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَآيَاتٍ ای پیر دار و در
گوش هوش پند دانا صفحهٔ این علم و رشتهٔ امور بنه و شمع معرفت دولت بر افروز تا حکیم
نامقبول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول نامقبول بود

نظم

أَخِلَّائِي سِيحُوا فِي الْبِلَادِ وَسِيرُوا ای دوستان من بروید در شهرها سیر کنید	وَأَعْطُوا الْقَوْلَ سَمْعَكُمْ وَاعْتَبِرُوا پس بدهید برای قول گوش خود را و عبرت گیرید	وَإِلَّا فَاسْعَوْا فِي الْحِجَازِ وَشَاهِدُوا ورنه پس بشتابید در حجاز و بینید
فَأُعْجُوبَةُ الدُّنْيَا الَّذِي كَثِيرٌ پس عجایبات دنیا بسیار اند	أَسَاكِتٌ فِي هِمَّةِ الْجَهْلِ سَاكِنٌ پس ساکت خاموش در بیابان نادانی ساکن	يَكَادُ مِنَ الْحِرْصِ الْحَرِيصُ يَطِيرُ نزدیک است از حرص حریص کننده بپرد
وَشَرْذِمَةٌ أَبَدًا تَفَاضَلَ جَهْدُهُمْ و بسیار گروهیست که زیاده می‌سازند کوشش خود را	وَسَوَاءٌ لَدَيْهِمْ بَاقِلٌ وَجَرِيرٌ و برابر است نزدیک ایشان احمق و دانا	فَأَعْجَبُ مِمَّنْ لَا يَعْقِلُ مِثْلَهُ پس تعجب کنم از آن کس که نفهمد مانند او را
يُدَاوِي عُيُونَ النَّاسِ وَهُوَ ضَرِيرٌ		

جان بیمار و در سر ناسپاسی و تو	ای طبیبی بشو بر آمده سال	بر تو پوشیده جملهٔ احوال
نه ببینی بسی از ملامت و بال	سیکشانی ز روستا تا قیفال	نه بترسی ز کردگار رسول
رنج چون کوه راکبی وار و	مرد بیمار از تو صحت جوی	این سعی دای آرزوی محال
زمن گنگ و اعمش کنال	خود بیماری در رنج نال	هست از جملهٔ عجایب دهر

پس گفت ای شیخ تو ندانسته که رکن اعظم و عروهٔ احکم و شرط اهم
و مقدمهٔ اتم در باب طب معرفت نجوم است که لابد همه علوم است که او و بزرگان ساختن مسیحا دست
و رشته که هیچ ترتیب و ترکیب بی تدبیر و تقدیر از زمان و مکان مستغنی نیست زمان عبارت از دوران افلاک بر کرهٔ
خاک و فلک مختلف الادوار است گاه منتج رطوبت و گاه یبوست گاه معطی سعادت گاه ملزم نحوست
و بدانسته که جمله اجساد کحالی و قالب جسمانی منسوب است بدین دوازده برج که در منطقهٔ
افلاک مشهور و معمور است و اسامی ایشان مذکور و مسطور کقوله تعالی تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا
و هر علت که در سر و دماغ افتد بوقت حمل معالجت آن باید کرد که حمل اقوی بود که سر آدمی محل حمل است
و هر چه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن بعینه منسوبست بر چه در ثور افتد

باید که جوزا را رتبتی بود که کتف بوی منسوب ست و هرچه در سینه افتد باید که سرطان را قوتی بود و هرچه
در ناف افتد باید که اسد را قوتی بود و هرچه در دل افتد باید که سنبله را اسعادتی بود و هرچه در پشت بود
باید که میزان را منقبتی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچه در پستان بود باید که
قوس را غلبه بود و هرچه در زانو افتد باید که جدی را جلادتی بود و هرچه در ساق بود باید که دلو را دولتی
بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت را غلبتی بود و هر عضوی از اعضای آدمی بطبعی مایل ست و هر برجی
از بروج عنصری را قابل ست حمل و اسد و قوس آتشی ست و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این
مثلثه ناری خوانند و ثور و سنبله و جدی خاکی ست و سردی و خشکی بایشان منسوب و این مثلثه ارضی
گویند و جوزا و میزان و دلو بادی اند و حرارت و رطوبت بایشان منسوب ست و این را
مثلثه بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی ست و برودت و رطوبت بایشان
منسوب ست و این را مثلثه آبی گویند و هر برجی بمشاکلت طبعی بعضوی نسبتی دارد
که هرچه از متولدات عالم سفلی ست از فیض و پرورش عالم علوی ست و این بروج بر حسب
اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نر ست و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری
و هر برج که نهاری ست نر ست و برج لیلی ماده آفتاب بلغت ادیبان مونث ست و باصطلاح
منجمان مذکر و ماه بمواصفت ادیبان مذکر ست و باتفاق منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابت
و چهار منقلب و چهار ذوجسدین کواکب را درین بروج هبوط و عروج ست و هم سیارات
درین بروج و سیارات نورانی بر چرخ آسمانی هفت ست و ماه مدور و آفتاب منور از انجمله است
و ازان پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد ست و ایشان را خمسهٔ متحیره گویند که کارکنان
مجبوراند و متصرفان ماموراند در حرکات ایشان اختیار شوق نیست و در طبیعت ایشان آن شیر
و ذوق نه و هر دو برجی خانهٔ کوکبی ست الا آفتاب که او را یک خانه و ماه که او را یک آشیانه ست
حمل و عقرب خانهٔ مریخ ست و ثور و میزان خانهٔ زهره و جوزا و سنبله خانهٔ عطارد
و سرطان خانهٔ ماه و اسد خانهٔ آفتاب و قوس و حوت خانهٔ مشتری و جدی و دلو خانهٔ زحل
و بیرون ازین مراین هفت ستاره را طبایع مختلف ست و صنایع نامولف آفتاب گرم و خشک ست و ماه سرد
و خشک و این مزاج مرگ ست مشتری گرم و تر ست و این مزاج حیات و مریخ در غایت گرمی و زهره

ز نهایت تری. عطارد حریف ناموافق و یار منافق باشد که نشیند مزاج او گیرد با هر که باشد صفت او پذیرد و شمس و قمر و مشتری و زهره و راس از جمله سعود و اند و زحل و مریخ و ذنب از زمره نحوس اند و عطارد نه از نحوست کمالی دارد و نه از سعادت جمالی اگر با سعد است از نحوست عاطل است و اگر با نحس است از سعادت باطل است وَالْمَرْءُ يَقْتَبِسُ مِنْ قَرِينِهِ وَاللَّيْثُ يَفْتَرِسُ فِي عَرِينِهِ و اگر بجوئی تا القاب از جریده فلک بگشائیم و زنگ و سیماء هر یک بنمائیم آفتاب سپید سیماست و اکدر اجزاء و اعضای زحل خاصی است و مشتری سپید است که بصفرت میل دارد و مریخ ناری اللون و زهره دری الکون عطارد چون آسمان ملمش بزرقت و حرمش در حرکت نزدیک ترین فلک فلکِ قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک آفتاب پس فلک مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم که فلک البروج است و آن محل کواکب ثابته است و نهم فلک الافلاک و سیر کواکب در فلک تدویر و سیر فلک تدویر در فلک مرکز و طلوع و غروب و هبوط و صعود و این جمله را آثاریست معین و علامتی است مبین و حسابی است راست و مقدر بری از کم و کاست و محولی است پدیدار در رده قدیم و صنعتی است ساخته حکیم قوله تعالی اَلشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ ذٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ پس چون زبانش از گفتار و جوارحش از کار در ماند این قطعه از خود بشعر آورد

یَا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ قُومُوا بِحُسْبَانِ	لَا تَعْذِلُونِي وَلَا تَلُومُوا	عِنْدِي مِنَ الشَّامِخَاتِ عِلْمُ
ای گروه مسلمانان قائم شوید بر اندازه	ملامت مکنید مرا و سرزنش مکنید	نزدیک من از رونده‌ها آگهی است
فَسَحَتْ فِيهِ وَسُبُلُ الْعُلُومِ	اَلْفَلَكُ الْمُسْتَدِيرُ سَقْفٌ	وَهُوَ رَحًى بِنَا يَحُومُ
یعنی در کشیدم در آن علم و یافتم بسیار علم	آسمان مدور ما را سقف است	و آن آسیاست که گرد ما میگردد
يُدْرِكُهُ نَاظِرٌ بَصِيرٌ	وَخَاطِرٌ فَاطِرٌ سَلِيمٌ	يَجْرِي بِحُكْمِ الْإِلٰهِ فِيهِ
دریافت میکند از صاحب نظر بینا	و از سپید اساینده سالم محفوظ از نقصان	جاری میشود بحکم خدا در آن آسمان
اَلشَّمْسُ وَالْبَدْرُ وَالنُّجُومُ	أَمَا تَرَى الْاِخْتِلَافَ فِيهِ	وَدَوْرَةُ الْحَادِثِ الْمُسْتَقِيمِ
آفتاب و ماهتاب و ستارگان	آیا نمی‌بینی اختلاف در فلک	و دور آن حادث ظاهر است و رواج

پس پیر کرمانی برخاست و عذر آوردن خواست و گفت ای پیر عمر فرسوده و عالم آزموده آنچه گفتی آیات مسلسل و عبارات مترسل است تسجع کسجع المطوق و تحریک کتحریک المعلق از عجب سخن گشادن و از فلک سخن نو اله دادن کار گزاف گویان و بیهوده پویان است و درین میان آفت و مخافت

بیشمار است و مسافت بسیار و از ثری تا ثریا و از سمک تا سماک و از قرار خاک تا مدار افلاک چندانکه خواهی
معقول و نامعقول و منقول و نامنقول توان گفت حدث عن بحر و لا عجب ای پیر بیهوده واهی
حکیم شیدا تا بکواکب کواکب رسی و بانجمن انجم آئی بتو نزدیک تر افلاک و اجرامی ست معین و مصور
در وجود تو عالمیست که آنرا عالم صغری خوانند و فلکی که آنرا افلاک دل گویند قوله تعالی وفی انفسکم
افلا تبصرون که این ترکیب ازان با ترتیب تر است و این نهاد ازان با بند و گشاد تر و ترتیب هر عضو
نیز از عجایب است و در ترکیب هر جزوی از غرائب بی نفسی بود از معرفت نفس خود نپرداختن و در
معتاد ساکی خدا تعالی شناختن اما علمت یا کل الضبة ان الکواکب ما لغنی قد رجعة و من عرف
نفسه فقد عرف ربه پس ای شیخ شناسای اوقات سعادت و دانای اسباب بادی سیاحت دریا و سیاحت
بیدا چه اختیار کرده صحبت عصا و انبان و سوال خرقه و نان چون افتادی

نظم

یا من یقوم من الاناس معیشة	لو کنت ... من النجوم النیرة	تشهد علیک اذن بانک کاذب
ای کسیکه ... مردمان معاش را	چه المستطاب از ستارگان روشن	گواهی داد ... تو اکنون بانکه تو دروغگو هستی
بعوالم الخلقة المتغیرة	انکرت ما اعمی البصیرة قدرة	هی النجوم السائرات مسیرة
احوال ... بر ... شونده	انکار کردی تو آنرا که نابینا کرد بینا را از روی قدرت	وآن نورکننده ستارگان سیر کنند و سیر داده شده
یا عارفا لا ... الحاصل	من شمسها وخمسها المتحیرة	این ... از ستاره و از زیج معتبر
ای شناسا ... حاصل	از آفتاب آن با پنج سیاره متحیره	
بی علم گشته مدعی علم خیر و شر	ز احوال چرخ داده خبر خلق را و تو	از حالهای خانه خود جمله بیخبر
محصول نیست طبع ترا اینقدر کمال	آماده نیست شخص ترا این قدر هنر	نشناسی اینقدر که بصنع بدیع او
این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر	محتاج آفرینش و مجبور قدرت اند	هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر
این شش سپهر و هفت ستاره نیز او	فلکیست بس محقر و ملکیست مختصر	جدا از بند و گشاد قاعده و نهاد خود

آغاز سخن که ترکیب انسان با ترتیب آسمان حجب و اطباق بسیار است اگر تو از عهده معرفت کمتر عضوی از اعضای خود
و مختصر جزوی از اجزاء درون آئی اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام علم بر تو بازی نه بیا تا سخن در یک تار
موی گویم که ریحان باغ و داغ است و علت آن ترکیب و حکمت آن ترتیب بیان کنیم و موجب سیاهی در صغر
و سبب سپیدی آن در کبر چیست باز نمائیم و نعت کمال صنائع و وجود چهار طبائع در و تصویر کنیم

ودواعیهٔ اثبات وجاذبهٔ انبات در وی ظاهر گردانیم تا معلوم گردد که بی علم معرفت شعری نادانسته را نتوان دید و بعلم معرفت بعلم شعری نتوان رسید و این دقایق نادیده از حقایق نتوان دید **شعر**

وکیف ینال المجد من هو قاعد	وکیف یری الشعری من هو اکمه	سخن از سماک و افلاک راندن
دیگونه رسد به بزرگی آنکس که نشسته است	وچگونه ببیند ستاره شعری را آنکه او کور مادرزاد	

و فسانهٔ نابوده از اوراق فرسوده برخواندن کار عقلا و فضلا نباشد تا نخست سخن از آلت سخن گوییم و دقایق و حقایق از آن حکمت باز جوییم که چه خاصیت است درین گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوت ناطقه که از خواص حد و دانسانیت در وی مودع تا بصد لغت مختلف اسامی با مؤتلف ازو سخن مفهوم و معلوم میرانند که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت تازی و پارسی و طرازی و رازی و عبری و رومی و هرکه مفصل و مجمل و اختلاف السنتکم والوانکم بداند شناسد که این عجایب و غرایب احوال شیئی قد مستند بر خرد با چندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل یکی بیکی نمانند و هیچ دو از دیگران باز نخوانند از روی کون متحد و از روی لون متعدد چنانکه در صورت تفاوت است در سیرت زیادت ازین هست الا آنکه معاینهٔ تفاوت اخلاق بی آیینهٔ احداق نتوان دید که تفاوت اخلاق ایشان جز بمحک تجربت و امتحان نتوان شناخت **قطعه**

ومن عجب الاشیاء انی وجدتهم	وان کان صنفا السوی صفوفا	فرب الوف لا یماثل واحدا
واز نادرترین چیزها هر آینه یافتم من آنها را	اگرچه بود آن آدمی یک صف برابر صفها	پس بسا هزارهاست که مانند نشود یکی را
ورب فرید قد یکون الوفا	فکم من کثیر لا یسدون ثلمة	وکم واحد فیهم لعد صفوفا
و بسا یک چیز گاهی میشود هزاران	پس بسیار از مردم کثیر نیند که بند نمی سازند یک سوراخ	و بسا واحد در ایشانست که شمار کرده شود قطارها
آدمی عالمیست از حکمت	واندرو صد هزار بند و گشاد	حق درین هفت چرخ ننهاد
انچه در اصل هفت عضو نهاد	کور دل بنده ایست آنکه ندید	که چه سریست اندرین بنیاد
هم به بیند بچشم عقل و خرد	آنکه چشمش برین نهاد افتاد	خود شناسد هر آنکه داند دید
که نیابت کرده او ستاد	هرکه هستی خویشتن نشناخت	بر خدائی او گواهی داد

پس تقاشق شیخ کرمان بدین دقایق و حقایق علم ابدان بطریق سیل و مدبیر این حدر رسید جوش و خروش اهل استماع از آن نشست و آن خلق اجتماع بدان پیوست پیر یونانی پیش آمد و بر کرمانی ادرار گرفت

ورخت خویش بر خر گرفت و گفت ای پیر حکیم وَفَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ این در نیکو سفتی و این سخن
نیکو گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج بود و حاجت مردمان بدین علم تعلق بیشتر دارد و بدین
حرف احتیاج زیادت پس هر دو از دائره اجتماع بشاه راه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب
و یکی بشمال و یکی بجنوب

قطعه

تا اگرچه کرد گردش چرخ اسیر گرد	مر هر دو را قرین وفا داشت یا جفا	معلوم من نشد که بران هر دو پیر مرد
		مر هر دو را ز خم سنان جنت یا تبر

المقامة الحادية والعشرون في الخريفية

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهر جوی بود و در صفوت عذر گوی چشنده شربت غربت بود و کشنده ضربت محنت و کربت صاحب حکایت و اخبار بود و واثق عدت اسفار که چون در پیمودن جهان استیثار من بغایت رسید و اختیار من در آزمودن آن بنهایت کشید و اختبار بحر و بر و استیار خیر و شر ملالت آورد و از دیدن گرم و سرد در آزمودن نیک و بد سآمت افزود با دلی پر از درد و پیچان از حد آذربیجان تا کنار فلسطین بنشستم و حزین افتادم و جناح سفر دران خطه بگشادم و با خود گفتم

اشعار

خیمه بر میخ اقامت باز بند	دل بمهر دلبر دمساز بند	بر نوای بی نوائی راست شو
پردهٔ ساکن شدن بساز بند		

و چون مرغ دل دران نشیمن بال راست کرد و رای عزم باشیدن درست کردم عصای سفر بشکستم و بند انداختم و انبان توشه بر افشاندم و بپرداختم خطه یافتم دلگشا و خرم چون روی دلارام و باغ ارم باغهای او پر از چمن و چمانه و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه ریاض او پر از گل و مل و حیاض او روشن که آب گل و مل زهر دمن یاقوت بهمن می پرید و از هر خاک اغبر گل عنبر می بلند

فرد

خاکش همه عبیر و بساطش همه حریر	آبش همه گلاب و نباتش همه نبات

بر روی جویبار ریاحین برنگ رنگ و سنبل و نسرین و نسترن تنگ تنگ مانند سیم ساعد بر جدول کتاب و مانند ماهروی نقاب با دل گفتم اصبت صغنما فاشرب

مصرع

کاسوده شدی ز رنجش و غم

روزی چند بر گرد طرائق و حدائق بنشستیم و خیر و شر آن بحسن تامل بنگریستم و نسیم صبا برگ ریزان بود و خسرو ستارگان میزان گردون چون لب تیران داده باز میخواست و افزود بهای خود میکاست و دست روزگار در تاراج تاج اشجار رود و اج مرغزار در ازسگیست و جناح چنار در هر جویبار بی برگ و ساز میشد و قلائد

فرانند عروسان چمن از گرد نهامی گسست و در دامن ایشان توده میسکرد و روی زنگار خالص و شنگرف
ناب بر زعفران سوده میسکرد و شاهین میزان با طاوس بستان در هوای کشید و پله و سنگ حله و زنگ
از سر دلبران میکشید و زمان زمان از زبان حدائق و عبائق آیت اظفار فیها میخواند و خزان از شراجات
رزان کاس دهاق باوفاق میداد و تا روزی با طبقهٔ ظریفان عجیب و جماعت حریفان غریب و شهری
وسفری و حضری و یمانی و عمانی در بساتین فلسطین طواف اعتبار میکردم و از غرور و سیر ایام صبا سکر
مجلسی و بدم و پیری سیاح با نوا این نواح در صیاح آمد و گفت دریغ ازین اشباح و الواح فاصبح هشیما تذروه
الریاح در بستان و باغ از دل پر درد و داغ می نگریست و بدان جماعت آیت انما مثل الحیوة الدنیا میخواند
و میگریست و خاشع و خائف میگفت ای مسافران مکه و طائف در زیر از رواها نگرید و قد طاف علیها طائف
فانظروا من امر الله امره واختاروا علی الاذکار ذکره حکم خداوند بینید و بصنع
او نگرید و روی با و آورید و صنعت شمرید و در غم و شادی ایام نگرید و مخندید و چشم در گردش زمانه
بدارید و دل در وی مبندید و لاله فروردین و گلهای خزان حزین ببینید که چگونه روی آرند و عنان
دل بر یکدیگر بیگسارند و در فراق زردیا دل پر درد چیزی می گویند

نظم

ببین بدین عبرت شاخ بستان چمن
که ماه و زهره فرو ریخت آسمان چمن
گواه درد دل اوست کهربا یاقوت
که هیچ مهر نکرد ست مهرگان چمن

کواکب سحری بود در میان چمن
برون کلبهٔ عطار و کارگاه طراز
دمیده برگ گل از زعفران چمن

شدست روشن بازیگر باغ و شاخ زر
شود عکس نشانی هم از نشان چمن
ازان قبل همه سر دراز چمن همی آید

می شناسید که این لعبتان حریف غم یاران ظریف بجان می خورند
و دعای دوستان و حریفان بدیده میدارند بشنوید از من که چه میگویند و دران نشیمن گرامی چو نیند و من
غم ایشان چه میدانم و با نه بیگانه ایشان چگونه میخوانم گفت بیا ای زعفران و قصه خود باز ران که دل
من از هجرت تو پر غم ست و دیدهٔ من در فراق تو پر نم زعفران گفت این همن که عالم گذاشته است
این سوزان جهان برخاسته است و دیدهٔ من از تیرگی خیرگی آورده است و اشک من بر رخساره از رنگ
او افسرده

بیت

آن دیده بماند خیره در ماتم او
خونابه فسرده گشت اندر دم او

وآذریون چون معلول محزون دیان باد خنک از دل تنگ میگفت

بیت

افروختم آتشی اگر سود کند
سرمای خزان چه باغ بردود کند

وبرگهای طورن در صحن چمن بی منفعت بساط سبز و فراش مطیر میکشید

و مطرب شاد روان بوقلمون میگسترانید و میگفت **فرد**
از ریزش برگ باغ صد رنگ چه سود

در دیده همه نگار از رنگ چه سود
در میان بستان در زمزمی گریست گاه میخندید و میگریست **فرد**

چندان ز فراق خزان بپالود تنم
تا خود و قدم جمله بپالود تنم
نرگس وفای نوبهار به دیده بر خمار

سید اشت آمدن وی را انتظار میداشت و میگفت **رباعی**
در عهدهٔ عهد نوبهار یم هنوز

با فصل بهار در خماریم هنوز
سرمست بجام آن نگاریم هنوز
با دیده سپاس بایمن داریم هنوز

و خورشید از خلق لطیف و عقیدت پاکیزه از زمرهٔ باسیدو میر اندو لوبد باغ میلد دور میگرفت و میگفت **فرد**
هر چند زره گره کند مرزنگوش

با کوشش مهرگان نظاره تن توش
و میبود از رنج تبان بساتین با

بادخزان گشته شد و نیکوئی خود ش از بر زبان گشته میگفت **فرد**
مردم ز غمت بنام ز ان اسام

در دور بقا از تو بدان آسایم
و خوشهٔ انگور از گوشهٔ رنجور چون پروین طلوع میکرد و در کاخ لاجورد

از شاخ زرد و خوشهٔ پر گرد تشور میخورد و میگفت **فرد**
چون شاخ زران خشیم خوست

با خوشه در و رشک ثریاست همی
انار پر خون گشته و پسته چون عاشق پشت شکسته در خاک می افتاد

و جعد و زلف بدلبران میداد و میگفت **اشعار**
این زلف شکسته بید لان می بینی

در هم شد از باد خزان می بینی
دلبند مباش و آن ستمها کم کن
این است سزای طالبان می بینی

ابی گره زرین در عجره گرفته از بی مهری مهرگان رنجه گرفته بزبان حال این مقال میگفت که ای عاشقان
دلشده بشنوید گواه در داو رخسارهٔ بر گرد من است و برهان رنج او رخ زرد من است **فرد**

ای باغ جواب هست بی آبی چیست
بر گرد رخان زردی مهتابی چیست
تفاح احمر چون رخسارهٔ منور

و چون جام رخشان لعل بدخشان بجاشنی ترش گشته میگفت تا کی حال این ستمگر فصل ربیع باز میراند و لوح احوال
عیش او بر میخواند **نظم**

زان روز که من تحفهٔ فردوسیم
مانند رخان دلبران چسیم

آری چه عجب که شد سخن بند گشاد
کاین دو بچهٔ مار ساعد و بند گشاد
بر داغ سینه چه دانه می اندازی
بر طوطی سبز اگر کنی دل بازی

چون پریشانی بر جمع حاکی بصوت حزین ستاخ با برگ و شاخ غم و شادی
و کلاه آزادی لوبستان بر سم دوستان برین حد رسانید تا ای سر یک شنید و با تملق از دیده سبار ید و این

سخنان بزبان اند **نظم**
هر عروسی که کنون در چمن است
همه در حیرت حسرت چون

شاخ از قطره چو سیمین سمن است
برگ هر روضه چو زرین مجن است
آب بر شاخ بهنگام سحر

بر رخ برگ چو در عشق بنست
برگ را گوئی ز محنت بر شاخ
تا جدا گردد بیک دم زدنست
سلب از خویش بپرداخته شاخ
قد پر خم شده چون برهمنست
چون شقائق شیخ در دقائق این

حقائق برین حد رسید و جرائم جرم در شهامت فصاحت برین مد کشید در جواب و سوال مرغ زار
و چمن و اطلال و دمن نوحه چند بکرد و ناله چند برد و گفت خدای تعالی از ان دوست خشنود باد که
می شناسد و میداند که این گردون انچه داده است باز می ستاند تا انچه دارد بر من فشاند و صلات
بیحد بمن رساند و چون آن جمع مختلف در تحسین و تصویب متفق شدند و همه بر صلاح موافق گشتند دست
همة الکرم بگشادند و عقد و نقد جمله بوی دادند و همه چون درخت بی رخت گشتند و بیک دم چون
سبزه سیاه گشتند و چون سرو از جامه فضله بیکردند و چون صنوبر از عمامه و صله میدادند چون مراد از ان
مردان بیافت و مرام خویش از ان کرام بشناخت چون ابر همه را چشم بر گریه بگذاشت و چون برق
خنده برداشت و نقدها در همیان و جامها در انبان ای در کوی کرد و روی سوی بیابان نهاد و قدمی چند
بر عقب وی بنهادم و دامن وی بگرفتم و بداشتم و گفتم ای شیخ چون ناصح عائد مصنعون بوی جو
نساج جامه فضل بیامدی آن چند اقوال نصائح بر یک منوال نه سحر سخن گریبان ملامت خود بگرفت
و اشک ندامت از دیده روان کرد و این ابیات بر وفق احوال بیان کرد **قطعه**

دیدی چه کرد چرخ برین نو خطان باغ
ای پیر گوژپشت در تول حسن مبند
چون سوخ های چرخ چو ماتم شدای صبا
هامون کوهسار به پیاخ چمن مبند
ای گل سند که بلبل نوا هزن
وی بار زون شال تو بر یا علین مبند
بر هر چمن حلی نه و بر هر دمن حلل
چون در خزان گشادی بر فوردین مبند
دی یاسمین بجام سیاه بیرسته و حی
وی مشک بیز تر تو بعمد عنبرین مبند
چون پیر کارگاه فضل این حله بیافت و جامه نیست باز شکافت سوانح اوراد

در بیافت و سوالی دیگر بپرسیدم و در عقب وی بدویدم و با خود گفتم **رباعی**

داد ستم چگونه ستد باد مهرگان
و اندر چمن بکجا نه نشاط خواست
معلوم من نشد که بران بار مهربان
با چنگ نای و دلبر بیاد مهرگان

المقامة الثانیة والعشرون فی سامی الخلفاء

حکایت کرد مرا دوستی که صحبت و ثباتی داشت و مودت و حیائی که همچنین ان جوانی در لباس عوث بود
دیبا و شباب را مدد و معونت و طلیعه جوانی مینوز از لشکر پیری بلوغ حاسوس پیر بنا ورد لود لر باغی

جزو هشتم

هنوز گلبن عهد شبابم بر بود		نهال رستهٔ عمرم تازه‌تر بود
هنوز خط عذارم از جوار عهد صبا		بصورت و بصفت مشکی و عنبر بود

در چنین وقتی که عذار آرای دل السفر نشاطی و تن را بحرکت انبساطی می‌آمد و نیز روزی چند با ادبا و علما مجالست داشته بودم و با طوائف هنر روزگار گذاشته لحن و شنوده بودم که در طلب ادب سفر و اغتراب شرط است تا مرد طالب بوسیلهٔ طلب بسر منزل رسد و سافروا و اصحبوا عالم و تعلّموا و تغنموا

آن عالمین و لتغتنموا برسد که آتش را از خفتن بسیار بستر جز در خاکستر حاصل نشود و آب را از دویدن بسبب مجاورت در آبدار گوهر شاهوار برسد **شعر**

فالنار تحت رماد الذل من کسل		والماء ادرک اطلاف الصدف
پس آتش زیر خاکستر خواری رسید		و آب دریافت بسبب جستن صدف

شعر

باد را سیاحت از گریبان صباح بدامن روح بنیاد و خاک را ساکن و بسبل پای لگد ستوران و قدم گوران بسیار دید

فالریح فوق رؤس الخلق منطلق		والترب تحت نعال الناس حمال

جراب اغتراب بدوش نهادم و رخت مسافرت در آغوش گرفتم و دل را بر شداید سفر صبور کردم و روی حرکت بصوب نیشاپور کردم **قطعه**

دل را چو از در طلب دانه می‌شتافت		تن بادوار بر قدم عشق می‌دوید
عزمی چنانکه باد بیابان درو رسید		سیری چنانکه ابر بیابان در برو گذشت

تا پس از چندین منزل و سیر در آب و گل رسیدم بشهر از بیننده بری دیدم چون زلف دلداران دلجوی و هوائی دیدم چون طبلهٔ عطاران خوشبوی چون روی شاهدان آراسته و چون زاهدان پیراسته گفتم آخرین منزل با چندین نمایش و آرایش استراحت و آسایش را نشاید مرکب طلب را ازین رحل و رحل کشیدم و رخت سفر از آفتاب بسایهٔ توکل کشیدم و دست در دامن پیاله و بوستان نواله زدم و با حریفان لاله رخ صحبت پیوستم و با دوستان عهد بستم گاه بام چهر چمن سیر می‌کردم و گاه دستم حلقهٔ چمانه گرفتی و این ابیات در دهان و زبان افتاده **غزل**

بلبل چو عشقی چمن شد	اکنون که چمن چمانه جوی ست	هر چیز که جهان بهانه جوی ست
در فصل بهار خانه جوی ست	هر طبع می مغانه جوی ست	صیقل تو دهر ان دلی کو
از دانه بهر که حلقهٔ دام	ای تن بکرانه برون شو	زیرا که خرد بهانه جوی ست
تیر فلکی نشانه جوی ست	در گردن مرغ دانه جوی ست	کم باش نشانه در هنر زانکه

چون دامن عصمت آلوده شد و کیسهٔ مروت با آلوده گشت یاران را پیاله و نواله سر پوش از قدح اخوت بر داشتند و راه و رسم اهل مروت فرو گذاشتند و چون شراب جوی در ازیشان جز خماری در سر نماند و چون گل فرو ریخته ازیشان جز خار در بر نماند و از آن چندان شراب انگور جز

استغفر الله زنبوری محاصل نشد و از صحبت سفره و کنار ورزی ل سر گشته و سر پیچیده شد لا اله و از خمدان اخوان
بساط صحبت در نوشتند و پیاله دار تمام ناشسته برگذشتند **بیت**

چون پا دگرفته ناشسته سر خویش	چون شمع بنشین شبی با پیش

دانستم که اخوان مجلسی اخوان مفلسی اند و معلوم گشت که آن نقد مهاکه در راه شراب زده ام در سراب زده ام هیچ یار سر دست بر دیوار من ننهاد و حلقه بر در حجره من نزد **قطعه**

کس در آن آب برصوب صواب	کس بر آن در از برای کس عهد
حلقه نگرفت و زنجیری نزد	در اخوت تیر تدبیری نزد

پس ورق استغفار و اعتذار باز کردم و از نسق دیگر بدایت آغاز کردم و با ارباب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت در پیوستم و دل در صحبت اخوان صفا بستم و دامن از حریفان کاسه و کاس درچیدم و دست از صحبت یاران نفاق و ریواس کشیدم **بیت**

با دل گفتم که دل زیاران برکن	وز عهد بدان بدشعاران برکن

و چون با این جمع اختلاطی پدید آمد و با این فرقه انبساطی ظاهر شد و حلاوت علمی دل را دریافت و تن را در کار کشید و معلوم شد که معجون علم پا زهر حیات و افیون نجات است و هر کجا که مر آن طائفه را اجتماعی بودی بقواعد علمی استماعی من از حاضران آن مجلس بودمی تا شبی از شبها که هوا در لباس کبود و شان بود و زمین در ردای سیاه پوشان بوتاق یکی از فضلا که موعد جمعی و موقع شمعی بود من نیز عاشق وار در آن شمع آمیختیم و در آن جمع گریختیم و چون از رسم طعام و آداب پرداختیم و یکدیگر را بنور مجالست باز شناختیم و مفاکهه علمی و مباحثه ادبی باز رسید تم اتفاق را آن شب بعلم انساب و احساب باز افتادیم و در آن سخن بر خود بگشادیم و ذکر تواریخ قدما و ایام علمای گذشته میرفت و سیری غریب مثل زرین بخید روزها با هم بهم مانده شده بود و هر کجا آن اجتماع میسر شدی منتظم آن سلک بودی تا آن شب که سخن در این شیوه افتاد و اتفاق برین میوه افتاد نفع و دفع این سخن دراز کشید و کار بمقابله و مجادله انجامید بعضی این علم را تحسین کردند و گویند در را تکلین کردند و گفتند که قواعد اسلام و قوانین دین بدین علم تعلق دارد و خبایی که بنای شرع و آثاری که اساس دین بدان نسبت دارد و سیر و صحبت در معنی خوض می نمود و در زینت مبالغتی می نمود و میگفت که اهم المهمات فی جمیع المنشآت کلام رب العالمین و اخبار سید المرسلین است و این هر دو دیباچه دولت و عنوان سعادت تعلق بدین علم شریف و سرمایه لطیف دارد که هر حکمی که نقلی بود نه عقلی نسبت بشفاه و افواه رجال دارد و بی این سرمایه این مایه و پیرایه بدست نیاید که در اخبار

صریح اسناد صحیح شرط است پس جوانی از میان قوم روی به پیر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر کرد و گفت این علم را با اعراض تعبیر کرد و گفت اگر کسی جهال عرب را نسب نشناسد و اسامی اطفال قبیله را نداند که لبید که بود و یا ولید پدر که و قیس با اویس از چه روی خویشی داشت و سحبان با نعمان از چه جهت پیوند بود تا دانستن آن چیز نقص تقاضا کند و جهل بدین چه خسران و چه بار آرد دیگر این علم و سنگیری هست تا دانستن استعمال و تقصیری هم ازین علم از تو سوالی دارم و بدین طریق استدلالی بگوی ای پیر سال خورده عمر فرسوده که از عهد نبوت تا بدین عهد که مختار رسل و جود ماست مسند خلافت را صاحب صدر چند بوده است و تخت امامت را صاحب قدر چند و این اسامی از فاتحه تا خاتمه از روی شرط ترتیب و ترکیب اندر روی نگاه دار تا سمع را از تو فائده بود و جمع را از تو مائده پیر گفت مرحبا بهذا السؤال و اهلا بهذا المقال صاحب حاجت گوینده باید و صاحب علت داروی جوینده تا ما اگر بسبیل سهو و عادت آن اسامی اعادت کرده آید شاید که انتقالات موجب ملالت گردد و تحصیلات شاید که آن را چون عروسان و آرایش عبارت کرده شود و تاج رواج لغت ملمع مشاهده کن تا بدانی که نامعلوم تو بیش از معلوم ست و نامفهوم تو بیش از مفهوم و ما منا الا له مقام معلوم پس چون جمع برپای خاست و بازار بر بوی گفتار بیاراست پیر این نظم بر قوم خواند و این قصیده برهان آورد **قصیده**

... لقمان ذي العقل والبصر	دعوا واسمعوا قولي فقولي معتبر	أعد ذكر من قد جاء صدر خلافة
ای فیضان جهان صاحب خرد و بینش	بگذارید سخن بگر از اشنوید سخن من که گفتار من معتبر	تکرار کن ذکر آنکه آمده است اول مسند خلافت
الى عهدنا من عهد مفخر البشر	ابو بكر صديق هو ابن قحافة	تولاه دهرا ثم من بعد عمر
تا زمانه ما از زمانه بزرگ‌ترین مردمان یعنی محمد رسول الله	ابو بکر صدیق که آن پسر قحافه بود	والی شد آن مسند را روزگار پس بعد آن عمر
ومن بعده عثمان ثم اذا مضى	حواه علي صاحب القدر والخطر	وبويع بعد المرتضى الحسن الذي
و از پس عثمان پس گاه که گذشت عثمان	احاطه کرد آن مسند را علی که صاحب مرتبه بزرگی بود	و بیعت کرده شده بعد مرتضی علی امام حسن آنکه
له الحسنات البيض مما اشتهر	وخاطب لما انزوى متعاديا	معاوية بالسيف والرأي والفكر
مر او راست نکوئیهای روشن از انچه آن مشهور بود	و درخواست المسند را هرگاه کناره کرد امام حسن	معاویه به شمشیر و تدبیر و فکر ها
وصالحه اشقى البرية بعده	يزيد بما قد عاد في الدين ...	ولو صح شعر لابن الزبعرى وضره
و درست سعی کرد معاویه بدبخت خلائق بعد معاویه	یزید بکاری که باز گشته گردید به سبب آن در دین صاحب ...	و اگر صحیح باشد شعر را ابن زبعری در دین یزید
مصيبا على رأس الحسين فقد كفر	واحوذ ابن منه من بعد موته	معاوية بالاسم والكنه ما اعتبر
	و جمع کرد پسر یکه از یزید بود بعد موت یزید	آن پسر همنام و هم اصل معاویه بود چیزی را که اعتبار

وَلَمَّا قَضَى قَامَ الْوَلِيدُ وَلِيدُهُ
وهرگاه مرد معاویه پسر یزید استاد ولید پسر او

لِأَمْرِ الرَّعَايَا وَالْإِمَامَةِ وَالنَّظَرْ
برای کار رعایا و خلافت و نگهبانی

وَقَامَ سُلَيْمَانُ أَخُوهُ مَقَامَهُ
واستاد سلیمان برادر ولید مقام ولید

وَمِنْهُ نُزُولُ الْأَمْرِ حَقًّا إِلَى عُمَرْ
واز سلیمان مرد کار از روی راستی بسوی عمر

وَقَامَ هِشَامٌ ثُمَّ بَعْدَهُ
واستاد هشام بعد عمر پس بعد

وَلِيدٌ قَضَى مِنْهَا الْمَآرِبَ وَالْوَطَرْ
ولید که جاری شد از ان مقاصد و حاجت ها

وَجَاءَ يَزِيدٌ بَعْدَهُ بِوِلَايَةٍ
وآمد یزید بعد این ولید بملک

وَمِنْ بَعْدِهِ إِبْرَاهِيمُ بُويِعَ وَانْحَسَرْ
واز پس این یزید ابراهیم بیعت کرده شد و برگشت

وَمِنْ بَعْدِهِ مَرْوَانُ ثُمَّ تَصَرَّمَتْ
واز پس ابراهیم مروان پس از آن بریده شد خلافت

وَلَا غَرْوَ وَاللهُ يُعْطِي لِمَنْ نَصَرْ
وانجام نکرده شد خلافت والله تعالی میدهد هر کرا مدد کند

وَآلَ إِلَى آلِ النَّبِيِّ وَعَمِّهِ
ورجوع کرد بسوی اولاد نبی صلعم و اولاد عم آن

وِلَايَةُ هٰذَا الْأَمْرِ وَالْفَتْحِ وَالظَّفَرْ
ملکیت این کار و فتح و پیروزی

وَإِنَّ أَبَا الْعَبَّاسِ أَوَّلُ قَائِمٍ
وهر آینه ابو عباس اول استاده شونده است

بِأَمْرِ الرَّعَايَا ثُمَّ مَنْصُورٌ ذُو الْخَطَرْ
بکار رعایا پس منصور صاحب بزرگی

وَبُويِعَ لِلْمَهْدِيِّ ثُمَّ إِذَا
وبیعت کرده شد مهدی پس از ان هرگاه

أَجَادَ بِهَا الْهَادِي وَزَادَ بِهِ الْخَبَرْ
نیکو کرد خلافت را از جهت هادی و بان عهد خبر موت

وَمِنْ بَعْدِهِ قَامَ الرَّشِيدُ بِأَمْرِهَا
وپس آن هادی استاد رشید بکار خلافت

وَلَمَّا انْطَفَى ثُمَّ الْأَمِينُ إِلَى النَّصْرْ
وهرگاه آتش او فرو نشست پس امین سعی در رعایا

وَمِنْ بَعْدِهِ الْمَأْمُونُ أَصْبَحَ رَاعِيًا
وبعد امین مأمون گردید نگاه دار رعایا

وَمُعْتَصِمٌ بِاللهِ مِنْ بَعْدِهِ أَمَرْ
ومعتصم بالله پس مأمون حکم کرد

وَفَى وَاثِقٌ بِاللهِ بَعْدَ وَفَاتِهِ
کامل کرد واثق بالله بعد وفات معتصم

وَتُوُفِّيَ بِعَهْدِ اللهِ فِي سَائِرِ الْكُوَرْ
استوار را به پیمان الله تعالی در همه نواحی شهر

وَصَارَ إِمَامًا بَعْدَهُ مُتَوَكِّلٌ
وگردید امام بعد واثق متوکل

وَمُنْتَصِرٌ مِنْ بَعْدِهِ هُوَ مُنْتَصِرْ
ومنتصر از پس متوکل در حالیکه آن مدد یافته بود

وَثُمَّ تَصَارَ الْمُسْتَعِينُ خَلِيفَةً
وپس گردید مستعین بالله خلیفه

وَمِنْ بَعْدِهِ بِالْمُعْتَزِّ بِاللهِ قَدْ ظَهَرْ
واز پس آن مستعین المعتز بالله ظاهر شد

وَحَازَ الْإِمَامُ الْمُهْتَدِي بَعْدُ قُوَّةً
واحاطه کرد امام مهتدی بعد مردن معتز بالله

إِمَامَةَ هٰذَا الْقَوْمِ حَتَّى إِذَا انْحَدَرْ
سردارای این قوم تا وقتیکه فرو رفت ای در قبر

وَمُعْتَمِدٌ مِنْ بَعْدِهِ قَامَ رَاعِيًا
ومعتمد از بعد مهتدی استاد حالانکه بود نگهبان

وَمُعْتَضِدٌ مِنْ بَعْدِهِمْ ثُمَّ بَدَّلْ
ومعتضد از پس جدائی معتمد دلیری کرد

وَثُمَّ الْإِمَامُ الْمُكْتَفِي صَارَ بَعْدَهُ
وپس امام مکتفی گردید بعد معتضد

خَلِيفَةُ رَبِّ الْعَرْشِ فِي ذٰلِكَ الْعُمُرْ
خلیفه پروردگار عرش درین عمر

وَمُقْتَدِرٌ بِاللهِ مِنْ بَعْدِ حَتْفِهِ
ومقتدر بالله در پس مرگ مکتفی

تَحَمَّلَ أَعْبَاءَ الْخِلَافَةِ فِي الصِّغَرْ
برداشت بارهای خلافت در خردی

وَمِنْ قَاهِرٍ بِاللهِ زَادَهَا بَهَاءً
واز قاهر بالله زیادت بزرگی

خِلَافَةُ عَهْدِ اللهِ إِذْ قَامَ قَاهِرْ
خلافت پیمان الله هرگاه استاد خلیفه گردان قاهر

ومن بعده الراضي تولى برية	ولمتقي بالله من بعده سمر	ومستكفي بالله قام بعقبه
وازپس او راضی نامی والی شد خلق را	و برای متقی بالله نام ازپس راضی افسانه گفت خلق	ومستکفی بالله ایستاد بعقب متقی
ومن بعده نور المطيع لقد بهر	ومن بعده اذ طايع القوم دونه	وفي قادر بالله قد زاد في القدر
وازپس مستکفی روشنی مطیع نامی غلبه کرد	وازپس مطیع که ظاهر برد یکرده مثل آن	بسبب قادر بالله زیاده شد در مرتبه
وفي قائم من بعده لحقوقها	وفي المهدي حقا لمن شاء من بشر	ومستظهر بالله قام مقامهم
بسبب قائم نامی ازپس او ربب حقوق خلافت	بسبب مهدی حق است برای کسی که خواهد از آدمی	ومستظهر بالله نام ایستاد و مقام این همه
ومسترشد بالله ارشد من صبر	وفي راشد اشد البرية كلهم	غدا في القتل والسيف منتهر
ومسترشد نامی رهبری کرد آنرا که صبر کرد	بسبب راشد نامی رهنمائی خلق را همه	گردید در کشتن و شمشیر زدن مشهور
وفي مصطفى بالله والله جاره	امان لخلق الله في البر والحضر	وها مستنجد الحر الكريم خيارهم
بسبب مصطفی بالله حال آنکه الله پناه او است	و آن مصطفی پناه است برای خلق خدا در بیابان و شهر	و دیگر مستنجد آزاد و بخشنده اختیار این خلفا
امام الانام اليوم ظاهر مفتخر	تلوت عليكم اسم كل خليفة	الى عهدنا من عهد مفخر البشر
سرور خلق است امروز ظاهر مشهور بزرگ	خواندم بر شما نام هر خلیفه	تا زمان ما از زمان بزرگ کرده شده

پس چون پیر غریب این ابیات عجیب برخواند و این امن غرر و در بر مردمان افشاند و از تحسین به بنات النعش و پروین رسید و هر یک پیرانوای زر و مرحبای کرد پس طائفه که از نصاب تازی کم بودند و از فن ادبی و لغت عربی دور بودند خواستند که این منظوم بزبان معلوم و مفهوم باستماع و اطلاع ایشان برسد گفتند شیخا این همه عالم نیست و این فتوت تمام نه و در بخشش تنقیص و تنقیص مجوز نیست و در تحسین و تخصیص مجوز و معهود نه و امن جمعی را اندر انباشتی و جمعی را دست تهی و گذاشتی نیز از این حرمان کیلی باید و از این کاه و ان و دلی برگرفت بی زحمی مخزون شد و لی آتش محو شد آنچه در جوف پیاله بود بعد و حالت شد هنوز زمد خره صباحی در صراحی هست از ابری قطره بشما نتوان و از کوهی ذره بشما نتوان بخشید بنوشید این اقداح صافیه بمیران زلال فانیه قصیده

پر تو بخوانم ای پسر امروز این سمر	تا پند گیری از روش چرخ پر عبر	از دور بر یقین چرا دوست و کار
با سروران تخت خلافت ز خیر و شر	و اعداد آن ز قرع روت سروران	تحقیق این قصیده عراقی بیدو در
دل بر گبی ز صحبت ایام بو العجب	تا پند گیری از فلک تند پر خطر	بشناسی از تفکر عقل صعوبت

نوبت شش شرنگ واقعه از شهد آن شکر
بوبکر شد خلیفهٔ عهد و امام وقت
وز بعد آن خلافت ابن شیرزن
پس شد دگر معاویه جالس ازین سر
این حال مختفی و این قصه مختصر
عبدالملک که بد پس او نشست باز
وز بعد او یزید شد آنگه هشام سر
مروان خلیفه گشت از آن پس سفاح حق
آن منصب از تداول گردون داد گر
هارون نشست باز بدان تخت سرفراز
هارون واثق از پس ایشان گرفت
معتز سرفراز و محمد که مهدی ست
پس مقتدر گرفت جهان را به تیغ و زر
مستکفی آمد از پس او بعد او مطیع
پس مقتدی بیافت همان تخت کامگر
راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او
احکام شرع سوق همی کرد در بدر
اینها که آمدند و گرفتند تاج و تخت
ایام جور گستر و گردون کینه ور

اول گرفت سید عالم ازین سبب
وز بعد او رسید خلافت به عمر
وز بعد آن چو باز برفتند بر چهار
وانگه یزید گشت به عالم درون سمر
وز بعد او معاویه ابن یزید بود
وانگه ولید باز سلیمان معتبر
وانگه ولید ابن یزید آنگهی یزید
آن کو به نزد خلق ناقص معروف بد بخبر
سفاح بود اول و آنگه برادرش
وانگه محمد آنکه وصی بود از پدر
جعفر نشست باز محمد ز بعد او
واحمد که او بد معتمد و حافظ نفر
قاهر گرفت تخت و راضی رسید باز
ابوبکر بالغ آمد و واثق گشت سر
آنگه رسید کار به مستظهر کریم
بنشست در ثبات خلافت درآن مقر
وز بعد او گرفت مستنجد آن سریر
گاهی پسر ز جد و گهی از پدر پسر
وز جور روزگار گران سر بود کران

چون شد ز رفتن او سر بسر دگر
وز بعد آن خلافت عثمان بسر رسید
آنگه که خلافت شبّیر و پس شبر
لیکن به حجرها چهل از روی عدل و فضل
مروان بن حکم سپس او گشاده در
وانگه امام عمر عبدالعزیز شد
ابن الولید بود ابراهیم تاجور
پس از بنو امیه به عباسیان رسید
منصور پس محمد مهدی به راه بر
مامون گرفت تخت و پس آنگاه معتصم
باز احمد آن که خواندند مستعین بدر
پس معتضد نشست چه بگذشت مکتفی
پس متقی گرفت به شمشیر کر و فر
قادر گرفت مسند عالم ز بعد او
مسترشد آمد از پس رفته به تخت بر
پس مصطفی نشست در آن منصب بلند
وامروز هست عالم ازو پر جمال و فر
آخر و فاالکر د برین سروران دین
و ز بیم حادثات حذر به بود حذر

پس چون این صاحب بلاغت از روایت فراغت یافت از چپ و راست ندای آفرین برخاست و همگنان از غایت شکر زبان بگشادند و در تحسین و آفرین بداد و این سر و نظم را بر بیاض دیده سواد کردند و طبع و خاطر را قوت و زاد ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم سحر به شاخ شجر بوزید سر رهگذری یاد سحری عمر از شد و چون شب نه بطی عدم باز شد به باقی و مهمه ما نه ندانم کجا شد هست

نزادر روزگار بر واز چه دست باخت	ادبار خانه راو از و رفت یا رخت	واقلاک بر وزیب ازرق ساخت یا حب

المقامة الثالثة والعشرون في التعزية

مقامه بیست و سوم در ماتم پرسی

حکایت کرد مرا دوستی که بی ریب بود و در مکارم اخلاق بی عیب که وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی به ثمرهٔ امانی آراسته بود و چمن عهد صبی به نسیم صبا پیراسته و شب شباب هنوز غسقی داشت و زمانه کودکی لمعی و نسقی و هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض مثلث نشده بود و هنوز حلل جوانی به علل پیری ملوث نگشته بود

رباعی

هنوز برگ گل عارض ارغوانی بود	هنوز حسو قدح آب زندگانی بود
هنوز باغ حیات و هنوز باغ وجود	در ابتدای دم دولت جوانی بود
اندیشه افتاد که غربتی کرده آید	

و گذر بر شهر تربتی کرده شود و در این رخ خرات طوال العرض بقدمی پوینده و همتی جوینده سفری اختیار افتد و در یمنی بطالع مولود و قرانات سعود باز گشته آید و بعد از تکرار استخارات و دعوات استجازات یمنی محمود و میسر شد باعی

فقلت للنفس سيري في الدجى الغسق	الى انقراض الدجى من اول الفلق	والارض موطوءة الاقدام من كسل
پس گفتم بر جان خود در تاریکی شب تاریک	تا گذشتن تاریکی از اول سپیدی صبح	و زمین پامال کرده شده قدمها از زاری
والريح يفتح منها كل منغلق		
و هوا میگشاید از آن هوا هر بسته		

و چون رحالهٔ طلب بر او هم شب نهادم و مخدرهٔ دواعی را لب بر لب نهادم و روی به خطهٔ عراق آوردم و ابتدا از شهر اصفهان کردم که مناقب آن شهر مشهور بسیار شنوده بودم و در سواد آن بسیار غنوده گفتم که بود که این دولت زیر نگین آید و باران آرزوی از سینه بر زمین آید بار دیگر که عزم انصوب استند گام بر داشتم و منازل به اقدام مجاهده بگذاشتم تا بعد از تجرع مکائد و تحمل شدائد از نشیب و فراز به باره آن بناه برسیدم و تو قتیکه اضاب از مطلع نورانی نشیب ظلمانی را کرده بود و در دریای قیرگون قیروار غوطه خورده و زنگی شب سر از گریبان رومی و زبر آورده و قافله در آن بناه نهادند و بار افراز سفر بگشادند و چون از راندن و تاختن ملول شدند هر یک باسایش و خواب مشغول شدند هنوز از دور خواب کاهی نگشته بود و از مدت شب پاسی نشده که خروشی انبوه و جوشی با شکوه و صد هزاران آواز مختلف و نعرهٔ مترادف از زمین آن شهر تا آسمان رسید و نفیر خلق از فراز فرش بمدار عرش کشید و کس ندانست که موجب آن خروش چیست و مهیج آن فتنه و جوش کیست تا آن زمان که آواز آن با سماع و آذان رسید و زنگی شب لب از لب بر داشت و شب با هنگ رحلت از منزل شب برداشت

ای غروب شد

بگشادند + وخلقی روی بدروازهٔ نهاوند + پرسیدم که آنچندان خروش وزردهٔ تب وش چه بود + گفتند که امروز درین شهر مصیبتی ست عظیم وماتمی ست جسیم + که آنکه مقتدای این ولایت وپیشوای این امت بود + دوش شراب اجل نوش کرده + واز دار فنا بخطهٔ بقا نقل کرده + این خروش وجوش برین فجیعت است + واین بانگ ونفیر برین فجیعت + باتین آب از روی رفته شد + اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ گفته شد + باخود گفتم سخت

وبراستی با برای خدائیم وبراستی با بسوی او گردنده ایم ۱۲

رباعی

باستقبال این غم وحلقهٔ این ماتم باید رفت + وحق گذاری باید کرد + ومسلمانان را یاری باید داد

اَلدَّهْرُ ذُوْ دُوَلٍ وَالْمَوْتُ ذُوْ نُوَبٍ	وَنَحْنُ مِنْ حَدَثَانِ الْمَوْتِ فِیْ کُرَبٍ	فَکَیْفَ یَفْرَحُ شَخْصٌ فِیْ رَفَاهِیَةٍ
زمانه صاحب دولتها ومرگ صاحب سختیهاست	وما از پیدا شدن موت در اندوه ایم	پس چگونه خوش شود مرد در آسایش
وَبَیْنَ جَنْبَیْهِ یَدْعُوْ هَادِمُ الطَّرَبِ		

وحال آنکه درمیان هر دو پهلوی او میخواند مرگ

که این آسیب بهر آئین وجیب خواهد رسید + واین منادی از هر کوی ووادی بر خواهد آمد + پس اجابت قافلهٔ اهل قافله فرو گذاشتم + وبدریافت آن مصیبت شتافتم + وبدیدن آن تربت رای کردم + وخود را دران صف ماتم جای کردم + جمعی دیدم نشسته وایستاده + وعمامهای خواجگی از سر نهاده + وجزع وفزع وجوش وخروش از میدان سمک تا بدین سماک رسیده + آسمان دران ماتم جامه فوطه کرده + ومردمک چشم در آب غوطه خورده + خاک اقدام تاج فرق شده + وخون دیدها غالیهٔ رخسارها گشته + چون قرابهٔ زلزال بنهایت رسیده + وآن نفیر وزفیر بنهایت کشیده + وآن حادثه از حادثهٔ احد وحنین زیادت شده + وآن مصیبت از مصیبت حسن وحسین درگذشته + پیری صاحب دل از میان خلق برخاست + وعروس زبان را بزیور سخن بیاراست + واین ابیات بر زبان راند

نظم

یَا قَوْمِ قَدْ سَاءَتِ الظُّنُوْنُ	اِنْصَرَمَ الصَّبْرُ وَالسُّکُوْنُ	وَاَدْبَرَ الْعَقْلُ وَالتَّاَنِّیْ
ای قوم هر آئینه بد گمانها	منقطع شد صبر و آرام	وپشت گردانید عقل و آهستگی
وَاَقْبَلَ الْحُمْقُ وَالْجُنُوْنُ	اَمَا عَلِمْتُمْ بِاَنَّ فِیْکُمْ	اِسْتَظْهَرَ الْمَوْتُ وَالْمَنُوْنُ
وپیش آمد نادانی و دیوانگی	آیا ندانستید شما اینکه درمیان شما	منتظر است مرگ و بلا
وَحَادِثُ الْمَوْتِ وَهُوَ حَقٌّ	یُدْرِکُکُمْ اَیْنَمَا تَکُوْنُوْا	ای اهل علم وعقل این داوری از بیست پاکست ۱۲
وحادثهٔ مرگ حال آنکه آن حق است	دریابد شمارا هر جا که باشید	
با حکم کردگار جهان آنچه داور است	معلوم نیست وشما کیستید مرگ	اندر میان خلق چو طوفان هر سیست
هر سر نهادنی که درین خاک تیره است	حقا که از تحکم وفرمان آن سرست	بحکم او نیفتد برگی ز هیچ شاخ

از جرم خوک تا بجلی که مشتریست | وز مرغ و بوستان و رحل برادران | خندید بر خود آنکه نه بر خویشتن گریست

مسلمانان این چه عویل طویل است و آواز دراز که از شما بحضرت بی نیاز میرسد البکاء کبکاء العجوز فی النافوس و عویل کعویل الخلیل من العلیل خروش از ستمگاری درست آید و نفیر از بدکرداری است لو اگر ظلمی میرود تا بسر عمادل شهر باید داشت تا باز دارد و دعوی اگر جوریست با شحنه باید گفت تا دفع کند این خشیم جنازه است که بدروازه بیرون شده است و نه اول تابوتی است که از بیوت فا بحانوت بقا نقل کرده است قوله تعالی وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل آزاد عالمیان و آدمیان طفل و جود او بماند حیات نشاندند این شربت بدادند و این نام بر و نهادند انک میت و انهم میتون آدم که مطلع این تخلیق بود در مقطع این تفریق گداخته شد و محمد صلی الله علیه وسلم که خاتمت کار بود از شرف این کار برانداخته شد و ابراهیم علیه السلام را که قدم خلت او بود مفرش آتش بود در دین دام او بیخت و سلیمان را که زین نبوت او بر کتف باد بود از این حادثه نتوانست گریخت و نوح علیه السلام هزار سال زیست و نیز بیست و لقمان اندر هزار سال بماند نماند یعقوب در این واقعه دست از دامن یوسف بداشت و یوسف در این حادثه زلیخا را بگذاشت مجنون چون بدین سرکوی رسید لیلی را فراموش کرد و وامق چون در این بیشه رسید از ذکر عذرا خاموش شد و قوله تعالی لکل امرئ منهم یومئذ شأن یغنیه آفریده در آفریده خود تصرف کرد چه غم و تأسف بتصرف واجب آید بخشنده در بخشید خود حل و عقد میکند چه جوش و خروش لازم آید چرا آرام نگیرند و با ندام نباشند و چرا شیطان طبیعت مقهور سلطان شریعت نه آید

رباعی

الا انما الدنیا سراب مکذب | وکل حریص فی هواها معذب | اذا لم یکن عین الحیوة عذوبة

آگاه باش نیست دنیا مگر ریگ تابان سراب دروغ | و هر حریص بنده محبت آن عذاب کرده شده | هرگاه نباشد چشمه حیات شیرین

فان یلحق الموت الجلی والعذب | این چه بانگ و خروش آه قوی ست | هر کسی گو امام یا علوی ست

بس شراب موت شیرین است

و اینچه امروز حادث است از مرگ | در سرای کهن رسم نوی ست | دانکه در کاس لا محال ابل

باده یک من هنی و تو لی ست

پس چون دلها این سخن در بر انداخت و این فصل بپرداخت صف ماتم بیخروش گشت و دیگ آن مصیبت کم جوش شد و عزمای شریعت گریبانهای طبیعت بگرفت و سکونی و آرامی و فرحی و اندامی پدید آمد و پیر گلیم پوش خرقه بر دوش هر کسی ثنایی و مرحبایی گفت ساعتی تمام نبود که جمعی از آن جوش و خروش بیاسود و حواس متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب بیارامید

متفکر هم در آن گوشه نشسته و زبان از گفت بر بسته و طبع را از فکرت فرو الهیده [?] و زبان را به خاطر حواله میکرد و گوشها منتظر آن فصاحت و ملاحت و بلاغت مانده و دلها بسته آن راحت و استراحت شده پس پیر بعد از ساعتی بقوت بضاعتی که داشت آواز فصیحانه بر داشت و گفت **نظم**

یا قوم قد عزّکم صبر و سلوان	والصبر عند النوی ظلم و عدوان	لقد ترکتم حقوق الود من کثب
ای قوم هر آینه عزیز شد و شما را صبر و آرام	در حال آنکه صبر نزد دوری مقصود ستم است و ستم	بدرستی که گذاشتید حقوق دوستی از نزدیکی
فی الحال فی نصره والعهد خذلان [?]	نسیتم العهد لا عن غدرة درس	الیس بالانسان نسیان
در حال بسیار او و حال آنکه زمانه نا پایدار است	فراموش کردید پیمان را نه از مکر که کهنه شد	آیا نیست او را آدمی فراموشی یعنی هست
سقی عهود مضت من قبل فرقتنا	انتم و نحن احباء و اخوان	درین عزا مصیبت چه جای خندی است [?]
بشاداب عهدهای گذشته پیمانهای گذشته	شما و ما باهم دوستانید برادران	
سکون صبر ره نه از خردمندی است	عزا او تمام این پیشوای علم و ورع	بدون بت چونی وقت چندیست [?]
بنه دل بعروس جهان که از شهوت	وگرچه بر سر نقش هزار دلبندیست	کز این جهان کسی که است پروانه [?]
هزار سینه ز مهرش پر آرزومندیست	فرو شکستن این بندگان قهر و تجبر [?]	کمال سلطنت رب خداوندیست

پس از غزل نظم بدر نثر آمد و گفت ای مسلمانان این آتش چه بود که بدین گروه افسرده شد و اینچه شکوفه بود که بر این آسمانی پژمرده شد شما دانسته اید که مرگ علما ثلمه اسلامی است و حادثه بزرگ آسمانی است و هر عالم که از عالم قدم در عالم عدم نهاد آن هجرت و رحلت با انهدام کشوری و انهزام لشکری باشد اگر هزار کلاه مرصع در شارع مقطع و متلاشی شود آن وزن ندارد که گوشه از رشته عالمی از کمی و تشویشی افتد که رفتن یک تن دیگر است و رفتن یک انجمن دیگر و وفات انسانی دیگر است و وفات جهانی دیگر **نظم**

فما علماء الدهر الا نجومه	وما فی مقال الحق شک لجاهل	وما موت هذا موت شخص معین
نیست عالمان زمانه مگر ستارگان زمانه	نیست در گفتار راست شک منکر	نیست مرگ این موت شخص معین
اذا کان لیس هلکه هلک واحد		

زنهار زنهار این آتش باید که سالها منطفی نشود و این شکها باید که بعمرها منقضی نماند وفای دوستان در چمن بوستان هر کس نگاه نتواند داشت ههنا تزل الاقدام درین وفای عهد بجد و جهد باید کوشید که این کاس مداول است و این تناول و این ندای همه گوشها رسیده و این قدح همه لبها چشیده پس پیر دست بعماره داشت و غنا:

فرو گذاشت و چون حلقهٔ آن ماتم گسسته شد و صف آن اجتماع شکسته گشت و هر یک بخانه و آشیانه راهی گرد
و من جستن شیخ پیر انباشتم و چون باد بهر طرف تباختم و چون آب بهر جانب بشتافتم و از آن پیر فضال
نقش وصال نیافتم

رباعی

تا که چه کردی سبب ناخوشی جهان	معلوم من نشد که بران پیر خوش زبان
اندر کدام خطه شد از چرخ دون نگون	اندر کدام خاک شد از بخت بد نهان

المقامة الرابعة والعشرون في البرد

مقامهٔ بست و چهارم در سرما

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او حلاوتی داشت و صحبت او طراوتی که وقتی در اوائل ج ابی بحوادث اسمانی
اعتراب بر دوش نهادم و روی براه اوش نهادم عزمی چون باد پوینده و قدمی چون حجر جهنده و زمین سیمای
سیمابی داشت و فلک ردای سحابی و عطار سپهر از پرویزن سحاب کافوری بیخت و سونش سیم خام بر فرق
خاک میریخت ریاض بساتین برنعت مساکین برهنه دوش بود و حیاض عالم بتاثیر فلکی جوشن پوش نظاره آفتاب
از نیش عقرب گردون بود و شعار عباسیان فرش هامون نسیم سحری چون پیکان آبدار حدتی داشت و هوای بهمنی بموا
طبعی شدتی در دو رچنین مدتی بی آلت و عدتی تن در چنین سفری دادم و جان در چنین خطری نهادم

نظم

فقلت للنفس جدي والمنى فرص	وتم عندي من شر النوى قصص	آسمار أهل النوى في أهله عجب
پس گفتم بر جان خود کوشش کن بسبب آرزو ها فرصتهاست	و پس نزد یک من از بدی جدائی افسانهاست	افسانهای اهل جدائی در اهل آن نادرست
وفي فؤادي منه دائما غصص	فكل أمنية عدت مطالبها	تقودها اقصات النوق والقلص
و در دل من از آن جدائی دائما گلوگیرهاست	پس هر آرزو که مهیا کرده شد اند مطالب آن آرزو	پس کشندآن آرزو ها را قصد ناقها و قلوصهاست
سفر ار چند با خطر باشد	خطر مرد در سفر باشد	قیمت و رونق بها نارد
آن گهر ها که در مقر باشد	زر بگشتن رواج دارد و قدر	گر چه کان اشرف بزر باشد
نبود از عفونتی خالی	آب صافی که در شمر باشد	پس از شهر بشهر میگشتم و منزل

بمنزل می نوشتم و سرمای بهمن و دی در رگ و پی غواصی میکرد و اجزا و ابعاض با رتعاش طبعی رقاصی
میکرد تا رسیدم شبی از شبهای آن غربت بدان دیار و تربت که مقصد و مقصود بود فرود آمدم بر باطی که نزول
غبار را معهود بود و شمع منور روز را از قد فنا بحد برنائی رسیده بود و قندیل زرین فلک را روغن باخر آمده
و عذار روز برای جامهٔ سوگ و آفتاب فلک آرای عزم دلوک داشت گفتم هنوز لب و دندان بر فور خنده آ

عروس نهار کشاده لب و دندان منزلی به ازین رباط بدست کنم و با رفیقی تر برخاست و شست کنم غریب وار طوائی نامعلوم میکردم همه مواضع را زیر قدم می آوردم تا رسیدم با آشیانه که نسیم آشنائی ازو بدل میرسید چشم دل ظاهر باطن او میدید گفتم بیا آشنا وار دران آشیانه قدم بسایم زود که قدم آل اف دیده جاسوس جانها و جوید شعر

بِالْقَلْبِ يُدْرَكُ مَا لَا يُدْرِكُ النَّظَرُ	وَالْقَلْبُ أَوْدَعَ فِيهِ السَّمْعُ وَالْبَصَرُ	آواز دادم که هل فی الدار
بدل یافته میشود آنچه در نمی یابد نگاه	و در آن سپرده شده است راه شنیدن و دیدن	آیا در خانه کسی هست

مِنَ الْأَحْرَارِ وَهَلْ فِي الطَّلَلِ سَيِّدٌ مِنَ الرِّجَالِ درین صدر بارگاه هیچ نامی پناه یا نجم و درین صفه صفحه هیچ کریم مهمان خواهی بشنیدم آوازی بگوشم آمد که مرحبا بالقادم النازل في الليل الكحيل هزار آفرین بر مهمانی باد که ناخوانده بدر آید و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده در آید نظم

ناخوانده در آمد و ناگفته نشست	من بر سر آن بوی بران جام شراب	هم نقل و آستین و هم جامه بدست
		نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست

گفتند درای که در وسائل بین ترشت بهشت و مهمان ناخوانده تحفه از تحفهای بهشت است گستاخ درای که این خانه و آنچه دران است ملک تست و آشیانه و هرچه درو است تصرف کلک تست تا ازین سفره ما حضر محقر مختصر درده که شب بیگاه است و دست از همه نقد ما کوتاه بیا تا قلندروار باهم بسی و حلوای نایافت بسازیم و سرمایه خود را درراه این تحفه بسازیم و از طعام و از ام بسلام و کلام بسند گفتم که خوان قلندران بوقت نهادن بیان صفت دارد که سفره صوفیان بر وقت بر داشتن که بی تاریخ بود رباعی

وَلَسْنَا فِي أَحِبَّتِنَا غُرَبَاءُ	لِنَصْرِفَ فِي الْبَنَاتِ أَوِ الْبَنِينَا	وَنُكْرِمُ ضَيْفَنَا وَالْكِيسُ خَالٍ
و نبودیم در دوستان خود که بخل کرده باشیم	تا صرف کنیم در دختران یا پسران خود	و بخشش میکنیم مهمان خود را و حال آنکه کیسه خالیست
وَإِنَّ الضَّيْفَ كَانَ الْبَيْتُ فِينَا		
و هر آینه مهمان خداوند خانه است در ما		

چون پای بحریم سرای نهادم و بر قدم نخستین پا بستادم توی بدم بصورت متساوی و بمعنی متوازی عاشقان گفتار در دیدار یکدیگر و اعیان احوال و اسرار یکدیگر در جبیت چون لاله و خوید و در محبت چون پیاله و نبید هر دستی طوق گردنی و هر پایی حجر الاسود لب و جبینی زبانها چون عندلیب در ترنم و لبها چون گل در تبسم آشنایان آشیانه ارواح و رفیقان خلوتخانه میثاق شمع مستوی قد زبانه بر آسمان میزد و جام مشتری خد چون آفتاب اشراق میزد چون چشم بینا افتند بهم نشیمی و اق بروز میثاق مرا بازشناختند گفتند درای و برا که مجلس چون دایره همه صدر است و چنین و صفی آمدن بر عذر بوتی آمده که عقل از دماغ نقل کرده است

و ارواح صفرائی از اشباح سودائی گریزان شده عقل از رحالی بارگران تکلیف در سایه جام مدام سند تخفیف نهاده است و شیطان بر عقیله طبیعت عقال شریعت از پای گشاده اگر عیب جستن آمده چندانکه خواهی بجوئی که همه عیبها که در پرده غیبها بوده است بصحرای سوالی آمده است قفل زبان از هم شکسته و تمدح عقل را سرپوش دریده جمع را سلک انتظام بر و بتی شد و شخص وقار را قدم فرزینی شده **نظم**

پیش از نیش چند بر ما	بنشین و دمی بخند بر ما	انگه که چه کرد از لغد
دور فلک بلند بر ما	وز نیش شتر و ان چه کرد ناگاه	این گردم و گوسفند بر ما
محکم بندی نه بجا بر	چون سود نکرد خند بر ما	پس هر یک گفتار لطافتی افزود

و بکردار کرامتی نمود و از ابنای هنر و رجال فضل هر یاری بیرسید و هم زد و نیک و غث و سمین نظم بنثر می سنجیدند اتفاقا آن شب سرما قوتی داشت مفرط و غلبه داشت بکمال ماه و انجم گفتی از حجاب ظلم می نمود و دریای شب تیره پر از موج قیر بود و فضای عالم پر غبار زمهریر هوا بر سینه صدف از قطرهای برف مروارید میکرد و لشکر بهمن قوت خود در عالم پدید میکرد و شراب قعر پیاله چون خون در دل افسرده بود و می لعل در دهان چون لعل بدخشان در کان سخت گشته و جامه افلاک گلیم سیاه بود و فرش خاک حریر سپید و سخن از رجال بر منوال این حال میرفت و هر یک موافق وقت و لائق ساعت بیتی انشاد میکرد و نثری بدیع روایت میکرد تا رسید به نثر بدیع همدانی صاحب مقامات که هذا یوم حمل فیه حمرة و جمد فیه خمرة و بدین تلفیق و تطبیق و تناسب لفظ و تزویق معنی بسیار تحسین رفت و آن قصر و انجار را الجدار اعجاز رسانیدند و متفق شدند که این سخن جز درین قالب نتوان آورد و در هیچ ترتیب و ترکیب منظومه نتوان پرورد تا از آخر آن صف حریفی فصیح خوانی بزبان ملیح بیان آواز داد که ایها الرجال ما هذا الفعل و القال این اطناب و اسهاب است و این چه تطویل و تسهیل است که نه این کلمه نص تنزیل است و نه قرآن عربی و الفاظ نبویست که آن یکی این طراز دارد که لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا و این دیگر این صفت دارد که ان هو الا وحی یوحی همه دیگر از دولت امثال و اشکال است و در حد امکان و بیان **قطعه**

فکل مقال دون لفظک زایف	و کل کلام دون نطقک واهی
پس هر گفتار سوای سخن تو کاسد است	و هر کلام سوای گویائی تو سست است
فلیس لنا وعد صحیحا مصرحا	باعجاز لفظ معجز متناهی
پس نیست برای ما وعده صحیح آشکار ۱۲	به معجزه لفظ عاجز کننده بآخر رسیده ۱۲

و اگرچه من درین مرتبه پایه ندارم و درین دکان سرمایه اگر خواهی من

...ین از قالب منثور بقالب منظوم آرم و شرط تلفیق و تطبیق نگاه دارم و هم در سبب شدت این فصل و حدت
این اصل سئوال بطریق ارتجال بسازم و بپردازم چون این دعوی شنوده و این صورت دیده اند همه
عضوها گوش و همه دعویها فراموش گشت گفتند ای جوان عروس نقاب از روی معنی بردار که صورت شک و گمان
بی اقامت بینه و برهان درست نباید جوان این سیمار بدیهه بگفت و این دُر در حال بسفت **فرد**

من حکایات برد لیلتنا	حمدت فی الشتاء مقلوبه	همه بگفتند خفخفه و علک علک

از جمله و یک سینه دعوی بیرون آمدی با آنکه معمای معروف درین مصراع درج کردی و زیادت از آن رتبه که
در منثور بود در منظوم درج کردی اما لفظ دوم که حمدت فیه حمره بر تو باقیست و جام حریف افگن در دست ساقی
بی انقطاع نفس استمداد نقاش گشت **بشعر**

فدهمنا لشربها فاذن	حمدت فی الاناء صنبوبه

نعره تحسین از یاران و همکاران برآمد و زبان هر یک باستغفار و اعتذار در آمد جوان افسر فضل بر سر
نهاد و منبر دعوی برتر نهاد و گفت این خود در الفاظ تازی و لغت حجازی سهل و آسان است
و این رابده گونه حجت و برهان که شجره تازی ذات اغصان است و عالم عربیت فراخ میدان
اگر کسی بر شما اقتراح کند که این معنی بترتیب همدرین کیف نظم پارسی رید و صورت و معنی قرار
بدارید حکم درین چیست و کشاینده این قفل کیست همه گفتند این اقتراح در دهان و زبان نگنجد و در
شیان و بیان نیاید اگر این کیسه پاسرست در دست تست و اگر این صید را آشیانه ایست در شست تست
جوان ساعتی عنان خاطر سخن را بکشاد و جاسوس ضمیر را بر ناموس تفکر گماشت و هم بوزن اول این نظم مسلسل
در زبان آورد و گفت **قطعه**

زانکه از فرط قوت سرما	خامد و جامدست آتش و آب
توان جمرد اندرین موسم	با حریفان اگر شراب و کباب

چون این دو گر صنعت بدیدند حجت بین
بلاغت اشنیدند از بالای تقدم بنشیب تعلم آمدند و احترام و تعظیم فرود آمدند و فوائد معضلات از وی شنیدند و مشکلات
از وی رسیدند تا هم در نعت سرما و صفت زمستان قطعه علی حسن باخرزی صاحب کلیله و دمنه رسیدند و آن قطعه مشهور
و در زبانها نهاده گو در معنی ست بکر که بقدرت فکر بوی نتوان رسید **غزل**

لیس الشتاء من الجلید جلودا	ولبس هدبرد الزمان برودا	کم مومن قرصته اظفار الشتاء

این نفی بطریق استفهام ست که افاده نفی...

فَنَدَّ لِاَصْحَابِ الْجَحِيمِ حُسُوداً | وَطَارَ طُيُورُ الْمَاءِ فِي اَرْجَائِهَا | تَخَتَّاخَرَ النَّارِ وَالسُّعُودَا

پس آواز داد آنچوش برای صاحبان دوزخ در حالیکه | و پریدند طایران آبی در کنارهای آب | قبول کنند گرمی آتش و سیخ کباب را

وَاِذَا رَمَيْتَ لَسُوْكَا سَالِي فِي الْهَوَا | عَادَتْ عَلَيْكَ مِنَ الْعَقِيقِ عُقُوداً | يَا صَاحِبَ الْعُوْدَيْنِ لَا تُمْعِلَنَّهُمَا

و هرگاه انداز تو پس خرده پیاله خود در هوا | باز گردد بتو از عقیق سلکها ای یار | ای صاحب دو عود مگذار آن هر دو را

حَرِّقْ لَنَا عُوْداً وَحَرِّكْ لَنَا عُوْداً
بسوز عود را و بجنبان عود دیگر را

و این ابیات خود شهد کاسهاست و شراب جامها و ارباب این صنعت متفق اند بر عذوبت لفظ و معنی این قطعه پس تو صبر خاست از چپ و راست و گفتند که این راحتی باید بهر رنگ و یاری باید بهم سنگ بدلالت خاطر تو این کرجی بالحجی جفت شود و هر دو قطعه در زبان و گفت آید جوان صاحب هنر خندان لب از دندان بر داشت و گفت این بنده را مشتاق نیست و این اقتراح تکلیف مالایطاق نیست گوش دارید تا بشنوید و بحق ما نگرید و این ابیات بر خواند

غزل

پس مومن بهشتی کز خوف و رنج دی | چرخ و زمین بر برف و یخ گردد برگ ساز | در پوشش پوستین که دمی آید در سرما از

مرغان آب را بسوی بابت ان نیاز | خواهد که در میان جسم بود دراز | هست از کمال شدت سرما در انگیز

ای آنکه عود داری در جیب و در کنار | در حرقهای کاس اندازی از هوا | آید هزار عقد عقیقین بر تو باز

 | یک عود را بسوز دگر عود را بساز | چون این قطعه ابیان کرد و حریفان

درین شکر سرگردان کرد و بالائی این فضل ندیدند و الائی این سخن شنیدند و از تحسین از پرده بیرون شدند و سلک نظام مجلس دیگرگون جوان چون این دُرّ دری بر دید هیچ نسفت سر یک ثنائی مرحبائی گفت و عود از شراب ممتلی گشت و سلطنت برده بر حریم عقل مستولی شد هر یک از کنار رنگ دیگر عطر حیی و ابیات مساعد یکدیگر سندی ساختند چون لثام صبح لسان آفتاب پاره شد و غوغائی شب از خوف سلطان روز آواره گشت با صبح اول برخاستم و در خانه اثر وی ندیدم و در شهر از وی نشنیدم

رباعی

در آفتاب بادیهٔ محنت او فتاد | معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید | یا در حریم سایهٔ دولت بیارمید | در جام او چه کرد فلک زهر یا نبید

فصل

چون این مقامهٔ بیست و چهارم تحریر افتاد و وقت و حال از نسق اول متغیر افتاد ساقی نوائب در درد دادن در آمد و عروس مصائب در زادن نه دلارای تدبیر ماند و نه طبع را پروای تفکر غوغای تدبیر از سلطان تقدیر بهم بیست شد نظم احوال بی اقوانی نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه خاطر قدرت

ح

در معنی سفتن داشت و نه زبان قوت سخن گفتن	**شعر**	عَنْ هَوایَ کُلَّ صاحِبٍ وَخَلیلٍ
شَغَلَتْنی نَوائِبٌ وَخُطُوبٌ		چون در اوائل این تسوید بستان طبعی در طراوت بود و میوه

تری با حلاوت طبع در چمن باغ و خاطر در مسند فراغ بود اکنون آن همه نسیمها سموم گشته است
و آن همه شهدها مسموم گشته و همه سینها چون خانهٔ شد اند گوناگون و همه دلها محط رحل سکا در روز
افزون قلم از تحریر این نخها استعفا میخواهد و اختتام این سخن لنسق افتتاح نداشت
و رواج این ترکیب بر جمعیت صباح نه از نفائس قریحه جز صورت فصیحه بود و قفل طربسته را
جز خاموشی کلید نه شب آبستن بر فراش حمل نهادن سر بسیر باخلف ادن داشت و انسم
که در صفی ماتم و عروسی راست نیاید و هر شماری که از این کارگیری جز کم و کاست مصلحت این
روی ننمود که ازین چمن بدین قدر چاشنی بس کرده آید و این افسانه هم برین جا بود اقتصار افتد
که اختصار در سخن نامقبول پسندیده تر است کوتاهی در بدیان معلول پسندیده تر اگر وقتی غوغای
حوادث بسوی مسامحت و مصالحت باز آیند و دست خصومت آستین این قبا و پیراهن بدارند
آنگه بسر افسانه ناخوش و الفاظ مشوش باز گردیم و آهن سر زنگار خورده را زم کنیم و پیچ سخت
شده را گرم کنیم **بیت**

گر کار نکوی شمع دم چون دیت	یکرشته شویم مجتمع چون موییت

و اگر این جراحت منفجر نگردد و این آرزو در سینه متحجر بماند این خوار کردار روزگار موعود است و از
گردش لیل و نهار معهود **بیت**

در قبضهٔ زر زر اسیب شد زبون	این سینه ز آسیب نوای چرخ چو دون

و غرض ازین همه کار و کار آنست تا یاران صورت این اعتذار بدانند و سورهٔ این موانع بخوانند
و نیز در اثنای این مکتوب چند قطعه معروفست که بعضی از مصرعهای آن موقوفست علت آنکه
این مکتوب ترجمهٔ پارسی بر نظم و نثر تازی رفته ام و در آن اضافات بضرورت موانع و عوائق
لحنی و رهی که نزدیک شعرا مجوز است رفته باشد چون تانیث و تذکیر و تقدیم و تاخیر و صرف لا ینصرف
و آن چون حسنه شود در اشعار قدما نظیر آن یافته آید **وَالفاضِلُ مَنْ عُدَّتْ سَقَطاتُهُ**
وَاُحْصِیَتْ مُلْتَقَطاتُهُ اما ای ناموجب بلغای نامهذب که هنوز در تکرار ضرب زید عمرا باشند
این معنی را منکر دارند و این سخن را منکر شناسند درین میدان کور بوده شک اند
و بیهوده زنند و از پالوده خاطر خود قیاس کرده و طعامها خورده اند از آن حجها

که اضعف من حجج النحويين خوانند بحکم سواد و بیضا نمایند و سرّ ان فی القرآن لحنا و سقّمها العرب
بالسنتها اند مصرع فما عرف الناس نحوا کل مستمع و شرط فاضلانه و نحریرانه
آنست که همچنان سهو و سراز ای آن بر وزن و ردیف هم بران قالب معنی ترکیب
کنند پس و تعیب کنند لیعرف الصحیح من السقیم + و یعلم ان
فوق کل ذی علم علیم ایزد تعالی ما را و دوستان ما را از تجسس
یاران و طعن و قدح همکاران نگاهدارد و نهدیانات
این افسانه نابوده سرگذشتهای
ناشنوده از ما محو و در گذارد
بحق محمد و آله
الامجاد

بسم الله

خاتمة الطبع فصاحت عبارات بلیغ بحمد مبدع کائنات ست که بدائع بدیعهٔ عالم النقط ایست
از قلم بدیع نگار او و بلاغت فقرات فصیح بثنای صانع موجودات ست که صنائع صنیعهٔ مخلوقات
خطیست از کلک عجوبه کار او تمامی فصحای عرب و عجم هرگاه بشرح وصفش همت برگمارند سوای
لا احصی ثناء علیک حرفی بر زبان نیارند آری اگر بتحریر نعت صاحب مقامات رضوان
علیه الثناء و التحیة و الرضوان اعانت جویند راه صلاح و صواب پویند ای مقصود کن فکان
که فصیحان جهان حلقه بگوش گردیدند و بلیغان زمان غاشیهٔ اطاعت بر دوش کشیدند
خوشا فصیحی که از معجزات باهرانش قرآن مجید ست که لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یأتوا
بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا ۰ شان اوست و حبذا
بلیغی که از حجج بینانش فرقان حمید ست که و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فأتوا
بسورة من مثله شان او تا بر نگین مدح یکه تازان مضمار براعت و قصب السبق ربای
میدان لذاعت یعنی آل و اصحابش که منشور لامع النور شان بطغرای انما یرید الله

لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيْرًا وَالَّذِيْنَ مَعَهٗ اَشِدَّاۤءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاۤءُ
بَيْنَهُمْ الآيه مزين نثر نثره نعت رنگين گردد از حليه قبول و زيور زيبي خاطر معرا و عاري ماند
اما بعد ناشران جادو بيان و نكته سنجان سحر زبان و شائقان منشآت رنگين و مشتاقان
داستانهاي دلنشين را بشارت باد كه درين احيان فرخي توامان رساله دلپذير مقاله عديم النظير
بر طرز بديع مقامات حريري تازي لسان يعني **مقامات حميدي**
فارسي زبان مخلوط بعبارات و اشعار عرب كتاب بي بديل فن ادب مشتمل است بر چهار مقامه يعني
حكايات لطف انگيز بفقرات مقفي و متانت آميز كه هر يك را از مجموعه حكمت و موعظت نامند
بجا است و انشاي مفيد نشان كامل فن و طالبان نكات نو و كهن گويند زيبا است از
نتائج افكار فاضل اديب كامل اريب ماهر لسان عرب و حجازي معاصر بل سابق حضرت
مصلح الدين شيخ سعدي شيرازي موجد طرح نثر عاري مخترع طريق متانت نگاري واقف دقائق
عتيق و جديد **قاضي ابو بكر حميد** صاحب مقامات عاليه خداوند درجات ساميه
اَعْلَى اللّٰهُ دَرَجَتَهٗ فِيْ اَعْلٰى عِلِّيِّيْنَ وَبَعَثَهٗ فِيْ زُمْرَةِ الشُّهَدَاۤءِ وَالصّٰلِحِيْنَ محشي بحواشي
موضحه مطالب مزيل غواشي كاشف مآرب برحسب اشارت بابشارت شير بيشه همت
و مردانگي نهنگ درياي زيركي و فرزانگي بحر زخار جود و فضل درياي مواج علم و عقل مورد
عنايات ايزد سبحان جناب **عبد الرحمن خان** سَلَّمَهُ اللّٰهُ الْمَنَّانُ ابن حاجي محمد روشن خان
عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ وَالْغُفْرَانُ در مطبع اين ارذل الخليقة بل الاسي في الحقيقة خاكپاي حاجيان
مشعر الحرام و تراب اقدام زائران روضه منوره حضرت خير الانام عَلَيْهِ اَلْفُ اَلْفِ تَحِيَّةٍ
وَسَلَامٍ متوقع الطاف حضرت صمد هيچكاره **ولي محمد** غَفَرَ اللّٰهُ لَهٗ وَلِوَالِدَيْهِ وَاَحْسَنَ
اِلَيْهِمَا وَاِلَيْهِ بنهج مرغوب و حسن اسلوب در شهر محترم محرم سال يكهزار و دو صد و شصت و نه از هجرت
رسول اكرم صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مطبوع طبائع گشت الحمد لله كه نقش مراد خاطر خواه صورت
بست و تصوير تصحيح الفاظ و توضيح معاني بعرق ريزي بسيار بر كرسي نشست اكنون زيادت
و كمي نقاط و تبديل صورت حرفي بحرفي از لوازم صناعت چاپه انگارند و مصحح و مهتمم را معذور
پنداشته بدعاي خير عواقب امور ياد آرند

تمت

صحتنامہ مقامات حمیدی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۸	اصولی	اصول
ایضاً	۲۲	بر	بر
″	۲۳	بیارید	بیارامد
۶	۱۷	الادلاج	الادلاج
۷	۷	بودلی	بودلی
۸	۷	سجحہ	سجحہٗ
۹	۷	الصیحد	الصیدَ
۱۲	۸	بس	مرد
۱۴	۴	اومنافع	ومنافع
″	۹	الکنون	خاصۃ الکون
″	۱۴	اقدام	اقدام
۱۵	۵	نمیر	غیر
۱۶	۱	الضرب	الضرب
″	″	الفجیع	الفجیع
۱۷	۱۹	برنقش	پرنقش
۲۳	۳	موافقت	موقعت
″	۷	ودوماغ	ورودماغ
۲۴	۲	وصل	ووصل
″	۳	رطب	ورطب
۲۵	۱۱	وثار	وثار
۲۸	۸	اسل	اسل
۲۹	۱۶	رباعی	شعر
″	۲۰	درج	وورج
۳۰	۱۴	لیمان	لیمان
″	۲۱	جقنیہ	جقنیہ
۳۱	۱۸	خضرتی	×
۳۲	۳	بلغات	بلوغ
″	۲۰	رباعی	شعر
۳۳	۳	کھجلے	کھجلے

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۳	۴	کصدعلے	کصدعلے
۳۵	۳	صلی	اصلی
۳۶	۱	بہناد	بنہاد
۳۸	۱۸	خیابای	خیابای
۴۰	۴	روی نو	روی تو
۴۱	۱۵	براسوم	بسرآسودم
۴۲	۳	افگندہ	افگندہ اند
۴۳	۶	نفیح	نصیح
۴۴	۱۲	اسفرت	اسفرت
۴۵	۲۱	ناس	ناپس
۴۹	۵	مرارہای	مزارہای
۵۲	۲۱	آسایش	سبب آسایش
۵۴	۶	ترسیب	ترتیب
″	۱۲	نون	خون
″	″	تقب وتقب	نقب ونقب
۵۵	۶	قدمی	وقدمی
″	۱۲	قذاۃ	قذاۃ
″	″	کدارۃ	کدارۃ
۵۷	۵	عراستی	غراستی
″	۸	لوا	لما
″	۱۲	خمارست	خماریست
۵۹	۲۰	متبنی	متنبی
۶۳	۱۷	دلیس	ودلیل
۶۵	۷	نسلیم	تسلیم
″	″	تجرہا	تجرہا
۶۷	۱۷	افواس	افلاس
۶۲	۲۳	ممای	ممای
۶۳	۹	محلات	مجلات

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
″	۱۰	آنفرت	بانفرت
″	″	گذارنم	گذردانم
۷۹	۱۸	ذیا	دنیا
″	۲۲	ویاکام	دیاکام
۸۰	۲۰	کہ تبایذ	کہ نبایذ
۸۱	۱۵	بزرگوارا	بزرگوار
۸۵	۱۳	والہانی	والہانی
″	۱۴	الاخاع	الاخاء
۸۶	۲۲	منی	منی
۹۰	۱	گرو	گرد
″	″	مشاہدہ	مشاہدہ
″	۹	دوبار	ودیار
۹۱	۲۱	کلاوہ	کلاہ
۹۵	۵	عدار	عذار
۹۶	۱۸	عرض	غرض
۱۰۴	۹	اصطراب	اضطراب
۱۰۶	۴	خلیہ	تعلیم
۱۱۳	۱۲	گریبان	وگریبان
۱۱۴	۱۴	ثاید	بشاید
۱۱۸	۹	مصطفی	مقتفی
″	۱۶	دور	دور
″	۱۹	نتوان تخت	بتوان تخت
۱۱۹	۱۶	ای مصطفی بہدی	ای مقتفی بہدی
۱۲۲	۸	کارا	کار
۱۲۳	۲۰	شکہا	اشکہا
۱۲۷	۲	سبب	حسب
۱۲۸	۱۰	دکی	دی

تمت